

دانلود
رمان



دختری در شهر

دختری در شهر

این داستان کاملاً تخیلیه. اسم‌ها، شخصیت‌ها، مکان‌ها و اتفاقات، همه‌ش زاییده ذهن نویسنده‌ست. هر شباهتی به آدم‌های واقعی (چه زنده، چه مرده)، کسب‌وکارها، رویدادها یا جاها، کاملاً اتفاقیه.

لیا خرت‌وپرت‌ها رو قاپید و زد به چاک. همون‌طور که خودش رو پرت کرد پایینِ شیب و روی خاک‌های سست لیز می‌خورد، صدای به‌هم خوردن فلز و پلاستیک توی کیسه‌ای که رو دوشش بود، بلند شد. نورِ اردوگاهِ پشتِ سرش، سایه‌های کشیده‌ای روی زمین می‌انداخت، ولی همین نورِ کم هم باعث می‌شد تا حدی جلوی پاش رو ببینه. صدای داد و فریادِ «وحشی‌ها» رو می‌شنید که داشتن می‌دویدن سمتِ تپه‌ای از برده‌های الکترونیکی، سیم‌ها و تیکه‌های آهنِ زنگ‌زده‌ای که تازه ازشون دزدی کرده بود. همون حسِ همیشگیِ ترشحِ آدرنالین اومد سراغش و یه لبخندِ ریز نشست گوشه‌ی لبش. گذاشت جاذبه کارِ خودش رو بکنه؛ اون‌قدر تند و تندتر داشت از تپه می‌رفت پایین که ترسید با صورت بخوره زمین.

یهو یه سایه‌ی تاریک از دلِ تاریکی بلند شد؛ زنی که یه چوب‌دستیِ سنگین دستش بود. زن، چوب رو با ضربه سمت سرِ لیا پرتاب کرد. لیا شیرجه زد سمت راست. بد فرود اومد و کیسه افتاد زیرش. یه چیزِ سفت، مثل تیکه‌ی فلز یا اون بردِ الکترونیکیِ بزرگی که زیر خاک پیدا کرده بود، بدجوری فرو رفت توی دنده‌هاش. ته‌تپه‌ی آشغال‌ها افتاد. جیغی کشید و از درد به خودش پیچید.

زنه داد زد: «بچه‌ها، ویزل اینجاست!» لیا به هر بدبختی بود بلند شد و دوباره دوید. یه نگاهی پشت سرش انداخت؛ زنه هیکلش گنده بود و کلی پوستِ حیوونِ سنگین دور خودش پیچیده بود، برای همین عقب مونده بود. ولی بقیه نه؛ دو تا مرد بودن که هم لاغرتر بودن هم دست‌وپاشون بسته نبود. اون‌ها از زن رد شده بودن و داشتن به لیا نزدیک می‌شدن. لیا شروع کرد زیگزاگی دویدن که گیجشون کنه و سرعتشون کم بشه، ولی خیلی نزدیک بودن. باید از تیررسشون خارج می‌شد؛ نمی‌تونست بذاره تعقیبش کنن و راهِ برگشت به شهر رو یاد بگیرن.

لیا مسیرش رو عوض کرد و به سمت جایی که نمی‌شناخت، دور از خونه، فرار کرد. یهو صدای تیر اومد و یه ذره خاک

چند قدم جلوترش پاشید هوا. لیا از ترس جیغ زد. تا حالا بهش شلیک نشده بود. واسه یه لحظه با خودش فکر کرد کیف رو ول کنه و بی خیالِ غنیمت‌های امروز بشه، ولی دست خالی نمی‌تونست برگرده خونه.

به سمت یه تپه‌ی دیگه دوید. زمین زیر پاش سفت‌تر شد. دویدن راحت‌تر بود ولی باید حواسش به سنگ‌ریزه‌ها می‌بود. دو بار نزدیک بود پاش گیر کنه و با کله بخوره زمین.

یه نگاه دیگه به عقب انداخت؛ دید مردا سرعتشون رو کم کردن. یکی‌شون یه تفنگ بلند گذاشته بود رو شونش. با صدای تیر بعدی، لیا دولا شد و تیر خورد به صخره‌ی کنارش. با تمام توان دوید؛ جونش به لبش رسیده بود و هر لحظه منتظر بود سوزشِ تیر رو توی کمرش حس کنه. وقتی به نوک تپه رسید، یکی دیگه از تیرها از کنار گوشش رد شد و سوت کشید. خودش رو جمع کرد و پرت کرد سمت جلو.

همون لحظه فهمید چه گندی زده. زمین یهو تموم شد و پرت شد پایین. با صورت خورد زمین، پر از خاک و خل شد

و دو دور غلت زد. کیف از دور گردنش سر خورد، با چنگ و دندون سعی کرد بگیرتش که غنیمتاش از دست نره. خورد به په سنگی که نیمه‌کاره تو خاک بود و از دردِ پاش فریادش رفت هوا. ضربه باعث شد کیف از دستش رها بشه و سر بخوره بره پایین. لیا با ناخن زمین رو می‌کند که حداقل جلوی سر خوردن خودش رو بگیره.

شونه‌اش خورد به په درخت. با ناامیدی چنگ زد به تنه‌ی خشکِ درخت. پوسته‌ی درخت زیر دستش کنده شد، ولی درخت نگه‌ش داشت و بالاخره متوقف شد.

همون‌جا افتاد و نفس‌نفس می‌زد تا ضربان قلبش آرام بشه. خاک و سنگ‌ریزه‌ها از کنار سرش می‌ریخت پایین. کیفش بالاتر از خودش، بین دو تا سنگ گیر کرده بود؛ همون سنگ‌هایی که اگه بهشون می‌خورد، کمرش خرد می‌شد.

صدای خشن مردا از بالا می‌اومد، ولی هنوز نمی‌دیدشون. این طرفِ تپه تاریک بود. توده‌ی عظیم خاک و سنگ جلوی نورِ اردوگاه رو گرفته بود و مهتاب...

=== صفحه 6 ===

توی اون مه غلیظی که از بعدازظهر راه افتاده بود، غیبش زد. اگه شانس می‌آورد، شاید اون مردا توی اون تاریکی و مه‌گرفتگی نمی‌تونستن ببیننش. واسه همین بود که اصلاً ریسک کرده بود و تا این‌قدر دور از خونه اومده بود تا یه دست‌برد جسورانه بزنه.

روبروش یه صخره بزرگ بود که سطحش پر از سوراخ‌سمبه و اثر فرسایش بود. لیا ترسش رو کنار زد و با چنگ و دندون خودش رو روی شیب زمین کشید سمت صخره‌ها. زیر پاش خالی شد و دوباره شروع کرد به سر خوردن. خودش رو پرت کرد جلو و با بدبختی ناخوناش رو توی زمین فرو کرد و تونست خودش رو برسونه به جای سفت‌تر. همین که جای پاش محکم شد، قل خورد رفت پشت صخره.

یه صدای بم و خطرناک گفت: «می‌بینیش؟»
لیا از ترس زهره‌تَرک شد. قصه‌هایی که درباره بلایی که «وحشی‌ها» سرِ آدمای بی‌احتیاط می‌آوردن شنیده بود، تو ذهنش رژه رفت. قصه‌های شکنجه، قتل، آدم‌خواری...
زنی که گرز دستش بود جواب داد: «نه.» نور چراغی از کنار لیا رد شد و اون خودش رو بیشتر جمع کرد پشت سنگا.
زنه ادامه داد: «ولی اون کیفِ موش‌مردگی رو می‌بینم. اون

سرِ طناب رو بنداز واسم تا برش دارم.»
صدای خش‌خش لباس اومد.
زنه گفت: «ولم نکنیا، احمق! این سنگا لعنتی‌ان، خیلی
تیزن.»

کلی خاک و سنگ‌ریزه و چند تا شاخه شکسته از کنار لیا قل
خورد و ریخت پایین.
زنه با زور و زحمت گفت: «طناب رو بیشتر شل کن، دستم
نمی‌رسه.»

صدای شکستن چوب اومد و دوباره کلی خاک از کنار
مخفیگاه لیا رد شد. زنه گفت: «باشه، گرفتمش.»
«دختره رو دیدی؟»

نور دوباره برگشت و روی شیب تپه چرخید و ردیفی از
صخره‌های نوک‌تیز پایین تپه رو روشن کرد. شبیه دندونای
یه جونور غول‌پیکر بودن. لیا تصور کرد که دارن می‌جونش و
تنش لرزید.

زنه گفت: «نه. وسایلو که پس گرفتیم، منم گشتمه. اصلاً
شاید همون‌جا روی سنگا تیکه پاره شده باشه. بکشم بالا.»

دوباره صدای ریزش خاک و سنگ بلند شد و لیا چشم‌ماش
رو بست. چیزی رو که اون شب با کلی زحمت جمع کرده بود

از دست داد، اونم چه چیزی؛ واقعاً مفت‌چنگشون! وقتی
کیف رو باز کنن حسابی سورپرایز می‌شن. ولی خب حداقل
زنده بود. به جز چند تا کبودی و خراش، چیزیش نشده
بود.

زمین کنار دستِ لیا دوباره روشن شد و سایه‌ها روی علف‌ها
رقصیدن. لیا خودش رو عقب کشید و چسبوند به سنگ،
ولی تا وقتی اونا پایین نمیومدن، جاش امن بود.
زنه چیزی گفت که لیا نفهمید چی بود، و نور...
=== صفحه 7 ===

صداها محو شد و دورتر و دورتر شد، تا اینکه دیگه چیزی
نشنید. دنبال‌کننده‌هاش برگشته بودن سمت کمپ‌شون.
لیا تا جایی که ترسش اجازه می‌داد همون‌جا موند. دستاشو
محکم دور پاهاش حلقه کرده بود و از سرمای شب
می‌لرزید. وقتی دیگه نتونست صبر کنه، راه افتاد سمت
بالای تپه. مسیر کند و خطرناک بود. هی باید می‌ایستاد تا
راه رو پیدا کنه، وقتی بالاخره رسید به قله، دست و پاش
حسابی گرفته بود و با اینکه هوا سرد بود، خیس عرق شده
بود.

افق داشت روشن می‌شد، ولی هنوز نورِ لرزونِ آتیشِ کمپ
از دور پیدا بود و اون‌طرف‌تر هم چراغ‌های شهر معلوم بود.

لیا موازی کمپ می‌دوید و توی تاریکی دنبال اون درخت بلندی می‌گشت که باهاش مسیر رو گم نکنه. بیشتر از چیزی که فکر می‌کرد طول کشید تا پیدااش کنه. داشت کم‌کم به خودش شک می‌کرد که نکنه مسیر رو اشتباه اومده که یهو درخت از دل تاریکی جلوش ظاهر شد. زیر لب از هر چی خدایی بود که مراقبش بود تشکر کرد و راه افتاد سمت شهر و اون سیستم غاری که قرار بود به خونه برسونتش.

پیاده‌روی‌اش نیم‌ساعت طول کشید؛ خورشید داشت تند تند بالا می‌اومد که لیا بالاخره از آخرین تپه سر خورد پایین و رسید به شکاف باریک توی زمین که ورودی غار بود. از اونجا می‌تونست برسه به تونل‌های زیر شهر. این تونل‌های فاضلاب رو برای سرریز رودخانه‌ای که از وسط شهر رد می‌شد ساخته بودن. نمور و بدبو بودن و باید بی‌خیال موجوداتی می‌شدی که توی سایه‌ها می‌لولیدن، ولی تنها راهی بود که می‌شد بدون اینکه کسی بفهمه وارد شهر شد یا ازش زد بیرون.

لیا یه نگاه آخر به پشت سرش انداخت تا مطمئن بشه «وحشی‌ها» تعقیبش نکردن، بعد خزید توی شکاف و وارد

غارِ تاریکِ مطلق شد. چراغِ قوه رو از روی کمربندش باز کرد و روشنش کرد. نورش تاریکی رو شکافت و سایه‌های عجیبی روی زمین ناهموار غار انداخت. دست برد سمت کمربندش که آب بخوره، ولی دید قمقمه‌اش نیست؛ حتماً همون موقع که با عجله از تپه می‌اومد پایین افتاده بود. آهی کشید. دیگه چی قرار بود پیش بیاد؟

لیا که حالا حسابی تشنه‌اش شده بود، با عجله راه غار رو پیش گرفت. داشت از روی یه سری علامت‌های پیچیده که خودش روی سنگ‌ها کنده بود مسیر رو پیدا می‌کرد؛ علامت‌هایی به زبونی که فقط خودش سر در می‌آورد. سر هر دوراهی یه نشونه گذاشته بود که بهش می‌گفت کدوم طرف بره، چند تا خروجی هست و چقدر به گشت‌های پلیس نزدیکه.

توی عجله‌اش، چند تا پیچ رو اشتباه رفت و مجبور شد برگرده، ولی بالاخره رسید به اون شفت (چاهک) که غار رو به سیستم فاضلاب وصل می‌کرد. این سخت‌ترین بخش راه بود و احتمالاً برای همین بود که کسی از این تونل‌ها استفاده نمی‌کرد. شفت تنگ بود و دیواره‌هاش از چیزی که لیا امیدوار بود فقط آب باشه، لیز شده بود. آجرها کج و

کوله بودن و...

=== صفحه 8 ===

دیوار پر از ترک و درز بود، جوری که لیا می‌تونست از شون بالا بره و خودش رو به باقی‌مونده‌ی یه نردبون برسونه که هنوز به بالای چاه چسبیده بود. لیا یه بار دیگه پشت سرش رو نگاه کرد و شروع کرد به بالا رفتن. پاهاش بعد از اون فرار حسابی خسته بودن؛ هنوز نرفته بود که از شدت فشاری که برای نگه داشتن وزنش روی اون درزها می‌آورد، شروع کردن به لرزیدن.

توی تونلِ بالای سرش صدایی اومد؛ صدای خزیدن یه موجود زیرزمینی بود. همین که لیا دستش رو به نردبون گرفت، یه قطره چیز سرد و خیزی ریخت رو گردنش. بدنش مور مور شد. نردبون زنگ‌زده وقتی لیا خودش رو کشید بالا و پاش رو گذاشت توی تونل، جیرجیر کرد. سریع بلند شد و دو بار پشت سر هم دست زد تا اگه حیوونی اون دور و برا هست، بترسه و بره.

لیا چند لحظه موند و گوش داد ببینه صدای تعقیب‌کننده میاد یا نه. وقتی خیالش راحت شد که کسی دنبالش نیومده، از لای گل و لای راهش رو به سمت اون اتاق مخفی

که دوست داشت بهش بگه «لانه‌ی سری»، کج کرد. تا جایی که لیا می‌دونست، دیگه کسی گذرش به این سیستم فاضلاب نمی‌افتاد؛ ولی قدیم‌ترها می‌اومدن و همون اولین بار که لیا اومده بود اینجا، این اتاقِ انباری رو پیدا کرده بود. دورش رو با دیوار آجری بسته بودن، اما گذر زمان و ساخت‌وسازِ بی‌کیفیت باعث شده بود دیوار ترک بخوره. لیا هم یه کم کمک کرده بود و چند تا از آجرها رو ریخته بود پایین تا یه سوراخِ تنگ درست بشه که بتونه از توش بچپونه خودش رو داخل.

هر کی اون اتاق رو بسته بود، یه مشّت صندلی شکسته و چند تا تیکه چوب هم گذاشته بود اون پشت. توی یکی دو هفته، لیا تونسته بود اون صندلی‌های تیکه پاره رو سر و هم‌بندی کنه و دو تا صندلی سالم دربیاره؛ چند تا آجرِ دور و بر هم جمع کرده بود تا با اون چوب‌ها یه میز دم‌دستی واسه خودش درست کنه. بعد از یه آخر هفته که حسابی به تمیزکاری گذرونده بود، حالا یه لانه‌ی فوق‌سری داشت واسه انجمنِ فوق‌سریِ خودش: «تیمِ بازیافت». فعلاً که خودش تنها عضوِ اون تیم بود.

لیا خزید توی لونه‌اش و نشست. یه قمقمه آب اضافه هم

اونجا قایم کرده بود؛ برش داشت و یه قلپ ازش خورد.
آبش یه کم خاکی بود، ولی از هیچی بهتر بود.

یه صدای خفهی «تومپ» از یه جایی اون بالا اومد و لیا ناخودآگاه خودش رو جمع کرد. می‌دونست صدای انفجاره. ماه‌ها بود که شهر زیر حملات یه گروه تروریستی به اسم «تریس» بود. ادعاشون این بود که دارن واسه مردم شهر می‌جنگن؛ اما لیا فقط این رو می‌دونست که اونا کلی خرابی به بار می‌آوردن و خیلی‌ها رو می‌کشتن.

همین‌طور که لیا اونجا نشسته بود، اثر آدرنالین کم‌کم داشت از بین می‌رفت و سنگینی اتفاقاتی که براش افتاده بود، یهو ریخت رو سرش. پاهاش دوباره شروع کردن به لرزیدن. ترس مثل یه چنگالِ سرد و سخت افتاد به جونش و پیچید. اگه یه کم کندتر بود، اگه اون درخت رو نگرفته بود، یا اگه «وحشی‌ها» مخفیگاهش رو پیدا کرده بودن...
حتماً مرده بود. تازه، اون همه وسیله‌ای که جمع کرده بود و قمقمه‌اش رو هم از دست می‌داد. اون...

=== صفحه 9 ===

طمع کرده بود و حالا دیگه هیچی نداشت که باباش بتونه باهاش معامله کنه. حسابی ناامیدش کرده بود.

تنها چیزی که براش مونده بود، چند تا سکه قدیمی بود که از توی یه قلک سفالی شکسته پیدا کرده بود. لیا سکه‌ها رو از جیبش درآورد و با دقت نگاهشون کرد. نقره بودن، ولی خیلی ریز؛ یعنی ارزش زیادی نداشتن. خیلی وقت بود که «یونیت» جای پولای فلزی رو گرفته بود و فقط کلکسیونرای خیلی عشق گذشته دنبال این چیزا بودن. لیا تصمیم گرفت فعلاً بذارتشون توی گاوصندوقش.

گاوصندوق رو نیمه‌مدفون توی منطقه روستایی پیدا کرده بود، با یه کلید که کمی زنگ‌زده بود ولی هنوز کار می‌کرد. چند ساعت طول کشیده بود تا از توی تونل‌ها بکشتش تا پای شفت، و یه ساعت هم طول کشیده بود تا با طناب بالاش بکشه به تونل‌های فاضلاب، ولی آخرش موفق شده بود. قفل گاوصندوق همیشه گیر داشت، واسه همین زیاد ازش استفاده نمی‌کرد، ولی خیالش راحت بود که اگه لازم شد، اونجا هست. زانو زد کنار گاوصندوق و درش رو باز کرد. سکه‌ها رو گذاشت کنار سرِ یه عروسک پلاستیکی و چند تیکه کاغذ سبز که چند ماه پیش لای یه کتاب قدیمی پیدا کرده بود. کتاب‌های قدیمی باارزش بودن؛ همون یه کتاب واسه‌شون چند روز جیره غذایی جور کرده بود، ولی اون

کاغذای سبز پولای قدیمی بودن که دیگه پیشیزی
نمی‌ارزیدن. شکم لیا قار و قور کرد. در گاوصندوق رو قفل
کرد، یه قلپ دیگه آب خورد و راه افتاد سمت تونل‌ها.

نور چراغ‌قوه‌اش کم‌سو شد و لیا زیر لب ناله‌ای کرد. باتری
لازم داشت، که اونم یعنی باید کلی جنسِ بنجلِ
نداشته‌اش رو معامله می‌کرد. راهِ سطحِ شهر رو خوب بلد
بود، واسه همین تا جایی که می‌شد چراغ‌قوه رو خاموش
نگه داشت و به سمت مرکز شهر رفت؛ فقط وقتی روشنش
می‌کرد که می‌خواست مطمئن بشه کجاست یا از یه گودال
آب رد بشه. اون‌قدر خسته بود که دیگه نگران تعقیب
شدن نبود، واسه همین مستقیم رفت سمت نزدیک‌ترین
فرعی. اونجا منطقه بازار بود؛ شهر اون‌قدر خلوت بود که
بتونه بی‌سروصدا از تونل بزنه بیرون، ولی نه اون‌قدر که یه
دختر نوجوونِ سرگردون جلب توجه نکنه.

وقتی بالاخره رسید به نردبون فلزی که به سطح شهر
می‌رسید، چراغ‌قوه رو برای آخرین بار خاموش کرد. نفسی از
سرِ آسودگی کشید که مجبور نیست به باباش بگه باتری‌ها
رو سرِ گشتن توی منطقه روستایی تموم کرده. حداقل فعلاً
لازم نبود.

به پاهای خسته‌اش قول داد که این دیگه آخرین فعالیت امشب باشه و خودش رو از نردبون بالا کشید. حواس‌پرتی کار دستش داد؛ درپوشِ اون بالا رو هل داد و تا نصفه اومده بود بیرون که پلیسِ «اداره حمل‌ونقل» رو دید. بلافاصله شناختش. اسمش «ری» بود. یه آدم لاغر و ترکه که همیشه اخم به پیشونی داشت و عاشق این بود که مچ لیا رو موقع سرک کشیدن زیر شهر بگیره.

لیا خودش رو جمع کرد و سریع از نردبون سر خورد پایین،
تا جایی که فقط سرش...
=== صفحه 10 ===

دزدکی نگاه کرد. ری هنوز متوجه‌اش نشده بود. تمام حواسش پیش زنی بود که همراهش بود. زن خیلی از ری بزرگ‌تر بود؛ موهای کم‌پشت و جوگندمی داشت. لیا برای لحظه‌ای فکر کرد شاید با هم زن و شوهرند، اما بعد ترس توی صورت زن را دید. ری یه دستش رو محکم دور بازوی زن، درست بالای آرنجش، حلقه کرده بود. توی دست دیگه‌اش هم یه کیسه پارچه‌ای طوسی داشت که سر یه قرص نون از توش زده بود بیرون. ری زن رو هل داد جلو، پاش روی کاغذهای پخش‌وپلا توی کوچه لیز خورد.

زن برگشت سمت ری و گفت: «ببخشید.»
ری چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «همیشه هم همینو می‌گی،
آلیس.»
«کوپن رو دارم، می‌دونی که دارم. تو خونه‌ست. می‌تونم برم
بیارمش.»
«دیگه کار از کار گذشته.»
«اما دخترم...»
«قوانین رو که می‌دونی. یه فرصت بیشتر نداشتی که اونم
به بادش دادی.»
آلیس با صورتی که از استیصال مچاله شده بود، گفت:
«خواهش می‌کنم، هر کاری بخوای می‌کنم.»
ری پوزخندی زد و بازوی آلیس رو کشید که باعث شد زن از
درد ناله کنه. گفت: «حالمو به هم می‌زنی.»

آلیس زیر لب چیزی گفت که لیا نشنید. ری سرش رو به
نشونه تأسف تکون داد و دوباره بازوی آلیس رو کشید. لیا
همون‌طور که ری داشت زن رو می‌برد ته کوچه، تماشااشون
می‌کرد. اول یه حس آسودگی بهش دست داد که ری
حواسش نبوده، ولی بلافاصله جاش رو به عذاب‌وجدان داد.
این زن، آلیس، فقط دنبال یه لقمه نون بود. حقش نبود

مثل یه مجرم باهاش برخورد بشه.

لیا پنج دقیقه کامل صبر کرد تا مطمئن بشه رفتن؛ بعد از تونل زد بیرون و راه افتاد سمت خونه. توی خیابونا پر آدم بود؛ هم سحرخیزا، هم اونایی که تا دیر وقت بیرونی بودن. ولی لیا از کوچه پس کوچه ها رفت که کسی بهش توجه نکنه. یه پلیس حمل و نقل دید، ولی داشت از یه پیرمرد بازجویی می کرد و کاری به کار لیا نداشت. با این حال، لیا تا می تونست سریع از اون خیابون پیچید توی یه کوچه تاریک و نمور.

هنوز سه قدم نرفته بود که یه پسر جوون از نبش کوچه جلوش سبز شد. دستش رو گذاشته بود روی ران پاش؛ خون قرمزی روی پوست رنگ پریده دستش می درخشید. لیا خودش رو چسبوند به دیوار، پشت یه سطل آشغال فلزی که پر از زباله های گندیده بود. بوی تعفن گلوش رو زد و داشت بالا می آورد. صدای قدم های نامنظم مرد توی کوچه می پیچید و می اومد سمتش. لیا خودش رو سفت به دیوار چسبوند، انگار که امیدوار بود دیوار بلعیدتش.

صدای ناله مرد اومد و چیزی خورد به سطل فلزی و صدای

جرینگ داد. مرد پیدا شد. حالا لیا می‌تونست زخم پای اون مرد رو واضح ببینه. عمیق بود؛ گوشت قرمز و باز زیر دستش معلوم بود. شلوارش کاملاً خونی شده بود. توی دست دیگه‌اش یه کیف چرمی مستطیلی رو سفت گرفته بود. مرد یه نگاهی به پشت سرش انداخت؛ چشماش پر از درد و وحشت بود.

=== صفحه 11 ===

صدای شلیک تیر توی فضای بسته کوچه پیچید و لیا از ترس جیغ کشید. مرد افتاد جلو و پخش زمین شد. یه لکه خون روی شونه‌اش پهن شد. چشماش به چشمای لیا افتاد و گرد شد. مرد نیم‌خیز شد و کیف چرمی‌شو پرت کرد سمت لیا. کیف روی زمین سر خورد و افتاد پای پاهاش. لیا خشکش زده بود و هزار تا فکرِ جورواجور توی سرش می‌چرخید.

مرد دستشو دراز کرد سمت لیا، دستش خونی بود. نالید: «خواهش می‌کنم...»

لیا صدای یه زن رو شنید که محکم و با اعتمادبه‌نفس گفت: «اینجاست، پیداش کردم.»

مرد دوباره یه چیزی گفت، ولی انقدر آروم بود که لیا نشنید چی گفت. بعد چشماشو بست و سرش افتاد روی زمین. لیا منتظر موند، ته دلش می‌خواست مرد دوباره چشماشو

باز کنه، بلند شه، کیف رو برداره و فرار کنه. ولی مرد تکون نخورد.

لیا به کیف پای پاهاش زل زد. قدیمی بود، چرم قهوه‌ای‌اش حسابی داغون شده بود. در کیف رو با یه تیکه سیم زنگ‌زده بسته بودن. بند نداشت، هرچند جای بند داشت. کیف یه جاییش قلمبه بود؛ انگار یه چیز گوشه‌دار توش بود.

لیا تصمیمشو گرفت.

از دیوار فاصله گرفت، کیف رو چنگ زد و پا گذاشت به فرار. صداها دنبالش بودن؛ صدای همون زن و یه صدای مردونه‌ی کلفت‌تر که تا حالا نشنیده بود. لیا بدنش منقبض شد؛ هر لحظه منتظر بود یه تیر دیگه بخوره، ولی سالم رسید ته کوچه. یا نمی‌دونستن کیف دستِ اونه، یا دلشون نیومد از پشت به یه دختر بچه شلیک کنن. یا شاید هم کیف هیچی توش نبود. لیا نمی‌خواست به این یکی فکر کنه. باید توش پر از خرت‌وپرت‌های به‌دردبخور می‌بود که باباش بتونه باهاش غذا یا پول گیر بیاره.

لیا با سرعت پیچید دور نبش کوچه و محکم خورد به یه ضایعاتی. دوتایی افتادن زمین و صدای خرت‌وپرت و قابلمه و تابه بلند شد. قاشق و چنگالا پخش شد و مرد شروع کرد به فحش دادن. دست لیا کشیده شد روی آسفالت زبر و

پوست کف دستش کنده شد. وقتی لیا خواست بلند شه، مرد با پا زد بهش و دوباره شروع کرد به فحش دادن. لیا در حالی که فرار می‌کرد یه معذرت‌خواهی سرسری کرد و با سرعت پرید اون طرف خیابون سمت یه کوچه دیگه. ریسک بود؛ می‌خواست بره لای جمعیت که اگه اون زن و مرده پیداش کردن دستشون بهش نرسه، ولی نمی‌تونست بره توی خیابون‌های اصلی. چون بهترین راه برای گیر افتادن توسط گشت بود و ترسش از «اداره حمل‌ونقل» خیلی بیشتر از ترسش از اون غریبه‌های مسلح بود. با این فکر که تعقیب‌کننده‌ها هنوز نرسیدن به خیابون اصلی، از اولین کوچه‌ای که دید گذشت و رفت توی دومی. امیدوار بود فکر کنن رفته توی اولی و کلی وقتشون سر اون تلف بشه.

لیا پشت یه ردیف مغازه و رستوران می‌دوید. هوا پر از بوی گندِ غذای فاسد بود و دستشو گذاشت جلوی دهنش. یکی از ساختمونا خراب بود و گوشه‌ی دیوارِ پشتش...
=== صفحه 12 ===

انگار تازه با یه انفجار داغون شده بود؛ لیا مجبور شد از روی تیکه‌های بتن که کف راهش ریخته بود بپره. یه دسته مگس سیاه که مشغول خوردن بودن، با نزدیک شدن لیا بلند شدن و دور سرش چرخیدن. لیا یه نگاه به

اون تلِ سبزیجات و گوشت‌های گندیده انداخت؛ چیزهایی که می‌تونستن غذای خودش و باباش باشن، ولی همین‌طوری کف خیابون هدر رفته بود. پاش روی یه چیز لیز رفت و نزدیک بود کیف از دستش بیفته. محکم گرفتش و باز دعا کرد که کاش توش چیزی باشه که باباش بتونه بفروشتش؛ بعد دوباره راه افتاد توی کوچه.

لیا خیابون‌های شهر رو از کف دستش بهتر می‌شناخت. این مسیر، یه راه باریک و بی‌نام‌ونشون بود که از سر تا ته شهر کشیده شده بود و از روی رودخونه می‌گذشت و نزدیک خونه‌شون تموم می‌شد. یکم سرعتش رو کم کرد تا به پاهای داغ‌کرده‌ش استراحت بده و یه نگاهی پشت سرش انداخت. چند نفر از ته کوچه داشتن رد می‌شدن که یا می‌رفتن سر کار یا برمی‌گشتن، ولی تا جایی که معلوم بود، کسی دنبال اون نبود. چند قدم جلوتر، کوچه یکم به سمت چپ پیچ می‌خورد. اگه می‌تونست از اون پیچ رد بشه، دیگه از توی خیابون دیده نمی‌شد.

صدای برخورد فلز از جلو اومد و قلب لیا ریخت. سریع می‌خکوب شد. تا خواست دنبال یه چیزی بگرده که از خودش دفاع کنه، دید یه قوطی فلزی قل خورد اومد توی

کوچه و یه بچه‌گربه‌ی سیاه و خاکستری دنبالش می‌دوید.
لیا سری به تأسف تکون داد و دوباره راه افتاد؛ عضلات پاش
از فشاری که بهشون می‌آورد، درد گرفته بود.

وقتی رسید به پیچ کوچه، دوباره ریسک کرد و یه نگاه
پشت سرش انداخت. کوچه هنوز خالی بود. سرعتش رو کم
کرد و یه نگاه به کیف انداخت. دستاش می‌لرزید. زیر لب
گفت: «امیدوارم ارزشش رو داشته باشی.»

وقتی رسید خونه، باباش توی آشپزخونه منتظرش بود. لیا
کیف چرمی رو قایم کرد زیر کتتش و سعی کرد مستقیم بره
بالا تا هم سر و وضعش رو مرتب کنه و هم اون ترس و
آدرنالینی که هنوز توی رگاش بود آروم بگیره. ولی باباش
صدای در رو شنید و صداش زد بره توی آشپزخونه. خسته
به نظر می‌رسید، ولی همین که لیا رو دید، خستگی‌اش
تبدیل به نگرانی شد. با صدای جدی پرسید: «چی شده،
لیا؟» لیا می‌دونست عصبانیتش فقط به‌خاطر ترس از
دست دادن تنها بچه‌شه. یا حداقل امیدوار بود که این‌طور
باشه.

لیا گفت: «هیچی.»

باباش ابروهاش رو داد بالا: «کیفت کو؟»

«گم‌اش کردم.»

«چطوری؟»

لیا قشنگ حس می‌کرد نگاه باباش داره دیواره‌های
دفاعی‌اش رو می‌شکافه و همه چی رو لو می‌ده.

=== صفحه 13 ===

[اون توی] عمق وجودش بود. باز هم با خودش فکر کرد که
نکنه هیچ‌وقت نتونه چیزی رو ازش قایم کنه. صورتش رو
تو هم کشید و گفت: «خب... یه چند تا دردسر کوچیک با
یه سری از اون وحشیا داشتم، ولی حالم خوبه.»

پدرش یه لحظه با دقت نگاش کرد. لیا که حس کرد فرصت
خوبیه تا از بازجویی بیشتر فرار کنه، خواست بره سمت
اتاقش که پدرش گفت: «صبر کن، لیا.»

دلِ لیا ریخت؛ شونه‌هاش افتاد و سرش رو پایین انداخت.
پدرش فقط وقتی اوضاع خیط بود، یا وقتی می‌دونست لیا
تو خطر و گند زده، اون رو «لیا» صدا می‌زد.

پدرش پرسید: «رفته بودی منطقه دورافتاده؟»

لیا گفت: «آره... می‌دونم چی گفتی، ولی ما به خرت‌وپرتای به‌دردبخور نیاز داریم، چیزی بهتر از اونایی که...»

«لیا! مگه نگفتم خطرناکه؟ اصلاً ارزشش رو نداره.»

«بابا، من پونزده سالمه. دیگه بچه نیستم.»

«پس مثل بچه‌ها رفتار نکن. اگه گیر نیروهای ترابری بیفتی، یا بدتر از اون، گیر وحشیا بیفتی چی؟»

«ولی من گیر نمی‌افتم. هم ریزه‌میزه‌ام، هم فرزم، بلام کجا توی تونل‌ها قایم شم.»

پدرش یه نفس عمیق کشید و گفت: «ولی اون چیزایی هم که پیدا کرده بودی رو از دست دادی. یعنی تهش دست خالی برگشتی و نزدیک بود گیر بیفتی.»

لیا صورتش رو تو هم کشید. لحن «این یه درسِ زندگیِ مهمه» پدرش رو خوب می‌شناخت. کیف چرمی رو از زیر کتتش درآورد و گرفت سمت پدرش: «این رو پیدا کردم.»

پدرش کیف رو گرفت و نگاش کرد. انگشتاش رو روی چرمِ داغونِ کیف کشید، بعد برگردوندش و سیم مفتولی که در کیف رو بسته بود، باز کرد. دست کرد توی کیف و یه تیکه پلاستیک شفاف درآورد؛ یه مکعبِ حدوداً پونزده سانتی که ضخامتش حدود دو سه سانت بود. روش یه علامت قرمز و سیاه بود که لیا تا حالا ندیده بود؛ دو تا خط با چند تا پیچ‌پیچ دورش. وسط اون پلاستیک، یه چیز مستطیلی سبز بود. لیا دقیق سر در نمی‌آورد چیه، ولی خیلی شبیه بردهای الکتریکی‌ای بود که گاهی اوقات پیدا می‌کرد، با این تفاوت که هیچ خوردگی یا ترکی نداشت.

پدرش مستقیم زل زد توی چشماش، با یه چهره‌ی جدی و نافذ: «این رو از کجا آوردی؟»

لیا مکث کرد: «پیداش کردم. لای بوته‌ها دفن شده بود.»

پدرش پلاستیک رو گذاشت روی میز آشپزخونه و دستاش رو گذاشت رو شونه‌های لیا: «لیا، این خیلی مهمه. باید دقیق بهم بگی از کجا گیرش آوردی.»

لیا چند ثانیه به این فکر کرد که به دروغش ادامه بده، ولی

نگاه پدرش بهش می‌گفت که قشنگ فهمیده داره دروغ می‌گه. گفت: «توی یه کوچه فرعی نزدیک خیابون بیشاپ بودم، داشتم می‌اومدم خونه. یه مردی اونجا بود. یکی داشت دنبالش می‌کرد و بعد... بهش شلیک کردن. اونم کیف رو انداخت و ازم خواست که برش دارم...»
=== صفحه 14 ===

«همین کارو کردم. کلش همین بود. قول میدم.»
«برای اون مرد چی پیش اومد؟»
«فکر کنم... مرد.»

«دیدي کی بهش شلیک کرد؟»
لیا سرش رو به نشونه‌ی نه تگون داد.
پدرش نگاهش رو داد به سقف و دستش رو لای موهای آشفته‌اش کشید. «کسی تعقیبت نکرد؟»
«نه. دنبالم بودن، ولی ردشون کردم. خیلی حواسم بود، بابا.»

پدر لیا با قیافه‌ای درهم و جدی بهش زل زد. لیا دوباره آب دهنش رو قورت داد. یهو کف دستاش عرق کرد و حس کرد انگار چند تا کرم خاکی دارن از تو معده‌اش راه باز می‌کنن و بیرون میان. با تمام وجود دلش می‌خواست پدرش چیزی بگه، هر چیزی، قبل از اینکه حالش بد بشه.
پدرش با صدای آرومی گفت: «باشه. برو بالا. باید در مورد

این قضیه با یکی حرف بزنم.»

«من...»

«همین الان!»

لیا برگشت و از پله‌های چوبی دوید بالا و از توی راهرو رفت سمت اتاقش. حالش حسابی بد بود. عذاب‌وجدان و این حس که بدجوری و برای همیشه دل باباش رو شکسته، داشت از درون داغونش می‌کرد.

همین که وارد اتاق شد، چشمش افتاد به اون خونه‌ی عروسکی که پدرش براش ساخته بود، با همون سقف قرمز روشن و دو تا آدمک کوچولویی که با گیره‌ی لباس تراشیده بود. عذاب‌وجدانش بیشتر شد. اشک تو چشماش حلقه زد، خودش رو پرت کرد روی تخت و همون‌طور دراز کشید و به صدای مبهم پدرش که از طبقه‌ی پایین می‌اومد گوش داد. داشت با یکی تلفنی حرف می‌زد. اون‌قدر آروم حرف می‌زد که لیا نمی‌شنید چی می‌گه؛ همون‌جوری که همیشه وقتی موضوعی برای «گوش‌های کوچولو» مناسب نبود، حرف می‌زد.

چند دقیقه بعد، لیا صدای آشنای پدرش رو شنید که داشت از پله‌ها می‌اومد بالا. صورتش رو پاک کرد و پلک زد تا رد اشکش پاک بشه. همون‌طور که پدرش سمت اتاقش می‌اومد، نشست و زل زد به در. آماده بود عذرخواهی کنه،

قول بده که بیشتر مراقب باشه و دیگه هیچ وقت نزدیک اون «وحشی‌ها» نشه.

اما پدرش نیومد باهاش حرف بزنه.

لیا صدای باز کردن درِ زیرشیرونی رو شنید و صدای قدم‌هاش رو که داشت می‌رفت بالا. صدای پاهاش روی سقف بالای سرش کشیده شد و رفت سمت گوشه‌ی جلوی خونه. صدای کشیده شدن چیزی اومد، صدای یه جعبه که روی کف چوبی زیرشیرونی کشیده می‌شد، بعد صدای جیرجیر چوب و دوباره همون صدای کشیده شدن. پدرش دوباره همون مسیر رو برگشت و از زیرشیرونی اومد پایین و رسید به پاگرد. لیا شنید که درِ زیرشیرونی رو قفل کرد و مطمئن شد که این دفعه دیگه حتماً میاد باهاش حرف می‌زنه.

=== صفحه 15 ===

ولی باز هم این کار رو نکرد. فقط برگشت پایین. چند دقیقه بعد، صدای باز و بسته شدن درِ ورودی اومد. لیا سریع دوید سمت پنجره؛ درست به موقع که پدرش رو دید که داره از خیابون رد می‌شه و می‌ره سمت شمال، همون منطقه‌ی تجاری که اون کیف رو ازش برداشته بود. همون جایی که اون مرد تیر خورده بود.

لیا تا وقتی پدرش سر نبش پیچید و از نظر غیب شد،
تماشاش کرد. بعد برگشت توی تختش. خسته بود و یه
حس سنگین و بدی ته دلش داشت؛ چشماش رو بست و
با گریه خوابش برد.

لیا خوابید؛ خوابی آشفته و کابوس‌وار. خواب می‌دید داره
توی تپه‌های بی‌پایان می‌دوئه و مرده‌های در حال مرگ پشت
سرش روی زمین می‌خزن. وقتی بیدار شد، بالش‌اش از
اشک خیس بود. چند ثانیه‌ای طول کشید تا بفهمه
کجاست و چند ثانیه‌ی دیگه هم گذشت تا اتفاقات دیروز
مثل یه آوار خراب شد روی سرش. سفر بی‌نتیجه به
منطقه‌ی روستایی، جنسی که گم کرده بود، اون مرد مرده،
کیفی که اون مدار الکتریکی پلاستیک‌پیچ توش بود. و
نامیدی پدرش.

با صدای لرزون گفت: «بابا؟»
هیچ‌کس جواب نداد.

از تخت غلت زد پایین و چون سرش گیج می‌رفت، کمی
تلوتلو خورد، بعد با عجله رفت پایین. اتاق‌به‌اتاق گشت،
همش منتظر بود پدرش رو یه گوشه‌ای پیدا کنه. نگاهی به
ساعتش انداخت؛ تقریباً سه ساعت خوابیده بود. قاعدتاً
باید تا الان برمی‌گشت. کم‌کم دلشوره گرفت و ترس افتاد

به جانش. تا دفعه‌ی دومی که داشت از آشپزخونه رد می‌شد، یادداشت روی میز رو ندیده بود. با خط خوش پدرش نوشته بود:

لیا،

مجبور شدم برم بیرون، نخواستم بیدارت کنم. توی یخچال برات ساندویچ گذاشتم.

قربانت،

بابا

ساندویچ خیلی ساده‌ای بود؛ فقط یه ورق پنیر بی‌رُمق بین دو تا تیکه‌نون خشک. نون‌ها نازک بود و کنارهاش ریش‌ریش شده بود، چون پدرش برای درست کردنش یه تیکه‌نون رو از وسط نصف کرده بود. لیا دوباره عذاب‌وجدان گرفت که اون‌همه جنس رو از دست داده. بدون چیزی برای مبادله، مجبور بودن با همون ذخیره‌ی ناچیزشون تا مدت بیشتری سر کنن. عذاب‌وجدان و اون خوابِ آشفته اشتهاش رو کور کرده بود، واسه همین ساندویچ رو همون‌طوری توی یخچال گذاشت.

لیا پشت میز آشپزخونه نشست و همون‌طور که یادداشت پدرش رو می‌خوند و دوباره می‌خوند...

=== صفحه 16 ===

شاید با این کار یه چیزایی دستگیرش می‌شد. از اینکه نمی‌دونست اون کجاست کلافه بود و فکر اینکه نکنه عصبانیش کرده باشه، دل و روده‌ش رو به هم می‌پیچوند. حس کرد دوباره بغض کرده، ولی پلک زد تا اشکاش نریزه و یه نفس عمیق کشید. باید یه جوری جای خالی اون محموله‌ای که از دست داده بود رو پر می‌کرد. هر طور شده.

فکر لیا رفت سمت اون مرد تو کوچه؛ نگاه بی‌روحش و خونی که از پاش می‌رفت. تنش لرزید. سعی کرد این فکر رو بریزه دور و تمرکزش رو بذاره روی اینکه چطوری دوباره اعتماد پدرش رو به دست بیاره. معلومه که امشب دوباره می‌رفت برای گشتن و پیدا کردن چیزای به درد بخور؛ اگه پدرش اجازه می‌داد. ولی هیچ تضمینی نبود که چیزی برای معامله پیدا کنه. اون منطقه روستایی رو «وحشی‌ها» دیگه تقریباً جارو کرده بودن و لیا مجبور بود برای پیدا کردن هر چیز باارزشی، کیلومترها دورتر بره. اصلاً واسه همین بود که رفته بود اون اردوگاه و کارش به این افتضاح کشیده بود.

شکمش با صدای بدی غار و غور کرد و یهو یه فکری به سرش زد. هیجان‌زده شد و سریع ساعت رو نگاه کرد.

وقتش عالی بود، اگه زود می‌جنبید. لیا با خنده کیف مخصوص جمع‌آوری رو از قلابِ توی کمد زیر پله‌ها برداشت و زد بیرون.

آمیش‌ها هفته‌ای یه بار می‌اومدن شهر تا غذاهاشون رو با چیزایی که نیاز داشتن عوض کنن. گاهی چند روزی می‌موندن و بی‌سروصدا به کارشون می‌رسیدن، در حالی که بقیه دوروبرشون پچ‌پچ می‌کردن و با انگشت نشونشون می‌دادن. لیا هیچ‌وقت باهاشون حرف نزده بود، ولی چیزایی از پدرش درباره‌شون شنیده بود و حس می‌کرد سبک زندگی‌شون همون چیزیه که شاید خودش هم دوست داشته باشه. معمولاً یه جایی اطراف میدون منطقه تجاری قایم می‌شد و نگاهشون می‌کرد که چطور گاری‌های پر از غلات و نون و گوشت رو خالی می‌کنن. وقتی گاری‌ها خالی می‌شد، دوباره با دارو یا یه تیکه فلز به درد بخور پرشون می‌کردن تا برگردن به منطقه آمیش‌ها، همون‌جایی که زندگی می‌کردن. هیچ‌وقت نفهمیده بود چرا آمیش‌ها واسه یه مشت چیزِ ناچیز، این‌همه جنسِ خوب می‌دن. شهر خیلی بیشتر از اونا به اینا نیاز داشت. ولی امروز بابت این سخاوتِ آمیش‌ها حسابی شکرگزار بود.

وقتی لیا رسید، دمِ مرکزِ توزیعِ غذا، کنارِ ورودیِ میدون، صف کشیده بودن. چند ده نفری زن و مرد بی‌سروصدا ایستاده بودن و کوپن‌های غذای کاغذی‌شون رو محکم تو دستشون فشار می‌دادن. تماشا می‌کردن که چطور آمیش‌ها چرخ‌دستی‌ها رو پر می‌کنن تا غذاها رو ببرن سمت مرکز توزیع و بقیه جاهایی که تو شهر بود. یه پلیس حمل‌ونقل داشت توی صف راه می‌رفت، کوپن‌ها رو چک می‌کرد و کیفای پارچه‌ای مردم رو می‌گشت.

لیا از حاشیه میدون خزید و رفت سمت همون جایی که همیشه اونجا قایم می‌شد.

=== صفحه 17 ===

پشت یه کپه جعبه‌ی کهنه و داغون قایم شده بود؛ جعبه‌هایی که از وقتی یادش می‌اومد اونجا بودن. وقتی خیالش راحت شد که کسی نمی‌بینتش، یه نگاهی به دور و بر میدون انداخت.

چهار تا گاری دستی کنار دیوار ردیف شده بودن و منتظر بودن که ببرنشون داخل شهر. چند تا مامور پلیسِ بخش حمل‌ونقل هم تو میدون چرخ می‌زدن، ولی گرم صحبت با هم بودن و اصلاً حواسشون به دور و بر نبود. لیا با خودش

فکر کرد اگه بتونه خودشو به گاری‌ها برسونه، شاید بشه بدون اینکه کسی بفهمه یه خورده غذا گیر بیاره. البته شایدم نشه.

یه جای دورتر توی شهر، صدای خفه یه انفجار اومد و بعدش صدای رگبار تیراندازی بلند شد. پلیس‌ها دست از حرف زدن برداشتن. لیا تو دلش دعا می‌کرد برن ببینن چه خبر شده. یکی‌شون بی‌سیمشو آورد جلوی دهنش، چند ثانیه‌ای حرف زد و بعد دوباره گذاشتش سر جاش و مردا دوباره سر صحبت رو باز کردن. اون‌طرف شهر، یه ستون باریک دود سیاه داشت می‌رفت تو آسمون.

لیا صدای داد شنید. همون ماموری که داشت صفِ مرکز توزیع غذا رو چک می‌کرد؛ یه مرد میانسال با موهای قهوه‌ای از ته زده، جلوی یه جوون که تی‌شرت و شلوار جین تنش بود ایستاده بود. لباس‌های پسره لکه‌دار بود و دستاش اون‌قدر لاغر بود که انگار دو تا شاخه خشک از آستینش زده بیرون. اونم مثل بقیه آدم‌های دور و برش، تو یه دستش یه کیسه پارچه‌ای طوسی داشت و تو اون یکی دستش یه برگه کوپن غذا.

پلیس خم شد و یه چیزی تو گوش پسره گفت. پسره آب دهنشو قورت داد و به زنی که کنارش بود نگاه کرد؛ زن چند قدم خودش رو کشید عقب.

پلیس دستش رو دراز کرد و پسره کوپنش رو داد بهش. پلیس کوپن رو گرفت و دو طرفش رو دقیق چک کرد، بعد کیسه پارچه‌ای پسره رو ازش گرفت. دست کرد تو کیسه و یه قوطی فلزیِ درب‌وداغون - که ظرف غذای پسره بود - رو درآورد. کیسه رو انداخت روی زمین، ظرف غذا رو باز کرد و سر و تهش کرد. وقتی دید چیزی توش نیست، با دست زد به بدنه ظرف. پسره با نگرانی دور و برش رو نگاه کرد.

پلیس همین‌طور که می‌خواست ظرف غذا رو پس بده، یهو مکث کرد. یه نگاهی انداخت توش، بعد دست کرد داخل و یه تکه فلز باریک درآورد. اون رو گرفت جلوی صورت پسره و بعد انداختش روی زمین، کنار کیسه. دوباره دست کرد تو ظرف غذا و این‌دفعه یه تیکه کاغذ درآورد؛ یه کوپن غذای دیگه بود.

پلیس هر دو تا کوپن رو گرفت جلوی صورت پسره. آدم‌هایی که اون دور و بر بودن، عقب‌عقب رفتن.

پسره دهنش رو باز کرد که چیزی بگه، ولی پلیس با پشت دست کوبید تو فکش. سرِ پسره پرت شد اون طرف و لیا از دیدن این صحنه ناخودآگاه خودش رو جمع کرد. پسره دستش رو آورد بالا و کشید روی گوشه لبش. یه لحظه به پشت دستش که خونی شده بود زل زد و بعد نگاه کرد به...

=== صفحه 18 ===

پلیس.

یه چیزی گفت که لیا نشنید چی بود، ولی پلیسه درجا واکنش نشون داد. دستش رو پرت کرد جلو، یقه پسره رو گرفت و کشیدش. پسره تعادلش رو از دست داد و چند قدمی تلوتلو خورد. پلیسه چرخید و پاش رو گذاشت لای پاهای پسره و با استفاده از حرکتِ خودِ اون، زدش زمین.

تا پسره خواست بلند شه، پلیسه با اون جعبه غذا کوبید تو سرش. خون روی زمین پاشید. پسره دستاشو آورد بالا که جلوی ضربه بعدی رو بگیره، ولی پلیسه یه لگد زد تو شکمش و دوباره با جعبه افتاد به جونش.

لیا روش رو برگردوند و دستاشو گذاشت روی گوشاش تا

صدای جیغ و دادِ پسره قطع شد. وقتی دوباره نگاه کرد، پلیسه داشت پسره رو از پاهای کشیده، از وسط میدون می‌برد بیرون. پسره بیهوش بود، شاید هم مرده بود، و سرِ خونی و داغونش یه ردِ تیره روی زمین به جا گذاشت. بیشترِ آمیش‌ها حواسشون به گاری‌ها بود و داشتند تندتند آخرین خوراکی‌ها رو خالی می‌کردند؛ فقط یکی‌شون، یه مرد مسن با ریشِ پرپشت و کلاه لبه‌دار، کنار گاریش ایستاده بود و داشت پلیسه رو نگاه می‌کرد.

لیا به چرخ‌دستی‌های پُر از غذا نگاه کرد. فکرِ خطری که داشت می‌کرد، ضربان قلبش رو برده بود بالا، ولی اگه می‌خواست این کار رو بکنه، همین الان وقتش بود؛ تا وقتی همه سرگرم کار خودشون.

لیا به سمت چرخ‌دستی‌ها دوید، دولادولا و چسبیده به دیوارِ ساختمون‌ها تا حداقل نصف بدنش توی سایه بمونه. خودش رو پرت کرد زیر اولین چرخ‌دستی. وقتی دید کسی داد نمی‌زنه، از بین پره‌های چرخ نگاه کرد. بیشترِ میدون زیرِ چشمش بود و کسی متوجه اون نشده بود. لیا یه نفسِ عمیق کشید و نقشه حرکتِ بعدیش رو کشید.

چرخ‌دستی‌ای که زیرش دراز کشیده بود، پر از نون و گوشتِ دودی بود. مردای آمیش داشتند آخرین چرخ‌دستی‌ها رو پر می‌کردند و بیشترشون هم گاری‌هاشون رو واسه رفتن آماده کرده بودند. احتمالاً پنج دقیقه یا کمتر وقت داشت، ولی بیشتر از اون نمی‌شد. باید عجله می‌کرد وگرنه فرصتش از دست می‌رفت. اگه شانس می‌آورد، چرخ‌دستی‌ها باعث می‌شد از دیدِ بقیه توی میدون مخفی بمونه.

لیا قفلِ برنجیِ ساکش رو باز کرد. با خودش فکر کرد که می‌تونه دو تا نون و دو تا تیکه گوشت دودی، شاید هم سه تا، توش جا بده. شکمِ لیا با فکرِ غذا قوروقور کرد. با احتیاط از زیر چرخ‌دستی خزید بیرون.

قلبش تندتند می‌زد؛ ایستاد و یه نون از روی چرخ‌دستی برداشت. نون تازه و نرم بود، باید به زور جلوی خودش رو می‌گرفت که همون‌جا دندون نذاره توش. نون رو چپوند توی ساک و دومی رو برداشت. برداشتنِ گوشت یه کم سخت‌تر بود. چون وسط‌تر بود و مجبور بود برای رسیدن بهش بره بالا.

=== صفحه 19 ===

همین که دستش رو سمت گوشت‌ها برد، صدای حرف زدن

شنید. یکی مرد بود، اون یکی هم صدای زیر و زنونه داشت. مرده یه چیزی گفت و زنه زد زیر خنده؛ صدای خنده‌اش اون قدر گوش‌خراش و رو اعصاب بود که لیا از جا پرید و تنش لرزید. سریع خودش رو جمع‌وجور کرد و آماده شد که بزنه به چاک. صداها از کنارش رد شدن؛ اون قدر غرق دنیای خودشون بودن که اصلاً متوجه حضور لیا نشدن. لیا از پشت گاری یواشکی نگاهشون کرد و دید دست‌تودست هم دارن دور می‌شن.

همین که خیالش راحت شد قرار نیست برگردن، دوباره رفت بالا گاری. دو تیکه گوشت برداشت و چپوند توی کیفش. خواست سومی رو برداره که گاری یه جیرجیر ترسناکی کرد؛ یادش افتاد یادش رفته ترمز گاری رو چک کنه. صبر کرد تا گاری آروم بگیره. دید قرار نیست راه بیفته بره وسط میدون، واسه همین خم شد و گوشت رو برداشت. ژامبون بود. همین‌طور که داشت با زور می‌چپوندش تو کیف، از بوی دودی و هوس‌انگیزش دهنش آب افتاد. در کیف درست بسته نمی‌شد و مجبور بود با دست نگهش داره. این‌جوری اگه توی راه خونه کسی یه نگاه دقیق بهش می‌انداخت، کارش زار بود، ولی گفت فعلاً بی‌خیال، اگه پیش اومد یه فکری براش می‌کنم.

لیا از روی گاری عقب‌عقب رفت و پرید پایین. همین که پاهاش به زمین رسید، به دست محکم دور مچش حلقه شد. جیغ کوتاهی کشید و سرش رو آورد بالا؛ صورت همون مرد آمیشی بود که قبلاً داشت نگاه می‌کرد چطور پلیس‌های ترابری جنازه‌ی اون جوون رو می‌برن. از نزدیک، پیراهنش به طرز عجیبی سفید بود. چشم‌های سبزش از زیر لبه‌ی کلاه پهنش زل زده بود تو چشمای لیا. قلب لیا از ترس تندتند می‌زد. مرده کشیدش سمت خودش و لیا هم مشتش رو کوبید بهش. ضربه‌اش خورد به شونه‌اش، ولی انگار به سنگ خورده باشه، هیچ اثری نداشت.

مرده مچ اون یکی دستش رو هم گرفت. با صدای بم و خش‌دارش گفت: «آروم باش کوچولو.»

لیا شروع کرد به لگد زدن؛ پوتین‌های چرمیش خورد به ساق پای مرده. مرده به ناله‌ی کوتاه کرد و عقب رفت، ولی دستای لیا رو ول نکرد. چند بار دیگه هم سعی کرد لگد بزنه، ولی چون فاصله‌اش دور شده بود، پاش به جایی نمی‌رسید. بالاخره دست از لگد زدن برداشت و فقط شروع کرد به تقلا کردن که خودش رو از دستاش خلاص کنه.

پوست زبر دستای مرده رو حس می‌کرد؛ مثل گیره‌های
کارگاه مکانیکیِ باباش بودن، سفت و غیرقابل‌تکون.

همین که تقلا کردنِ لیا کمتر شد، مرده دوباره گفت: «کارت
تموم شد؟»

لیا با غضب نگاهش کرد. مرده خندید و این بیشتر
عصبانیش کرد. دوباره با تمام توانش دستاش رو کشید،
به این امید که غافلگیرش کنه، ولی نشد.

مرده با سر به کیف پر و پیمونِ لیا اشاره کرد و گفت:
«گرسنه‌ای، کوچولو؟»

لیا لب‌هاش رو تو هم فشرد.

«فکر کنم "اداره‌ی ترابری" خیلی براشون جالب باشه که
بدونن چطور این‌همه غذای خوشمزه رو گیر آوردی. شنیدم
اونا اصلاً دل خوشی ندارن از اینکه کسی بدون مجوز...»

=== صفحه 20 ===

...رضایت‌نامه.»

خون تو رگ‌های لیا خشک شد. پلیس‌ها همین نزدیکی

بودن، فقط چند قدم اون طرف‌تر. هنوز متوجهش نشده بودن، اما حتی اگه اون مرد هم صداشون نمی‌کرد، طولی نمی‌کشید که نگاهشون به اون سمت می‌افتاد. لیا سعی کرد خودش رو از چنگ مرده بیرون بکشه.

مرد گفت: «آروم باش دختر جون. قرار نیست اذیتت کنم یا تحویلِت بدم دستِ ترنسپورت.» جلوی پای لیا زانو زد. با این حرکت، دوباره تو تیررسِ پاهای لیا قرار گرفت و اون دوباره با لگد زد تو ساق پای مرده. مرده اخمی کرد، ولی تو چشماش یه جور شیطنت بود. گفت: «اسم من آیزاکه.»

لیا محلش نداد.

آیزاک ابروش رو بالا انداخت: «حالا که اسم منو می‌دونی، ادب حکم می‌کنه اسم خودتم بگی.»

لیا روشو برگردوند و خیره شد به زمینِ خاکیِ جلوی پاش. «نمی‌خوام تا ابد بهت بگم "دختر جون"، دختر جون.»
لیا چشماش رو آورد بالا.

آیزاک با لحن ملتمسانه‌ای گفت: «خب؟»

لیا گفت: «لیا.»

مرد لبخندی زد که چشماش رو درخشان کرد. چشماش لیا رو یاد باباش می‌انداخت، هرچند چشمای بابای لیا زمردی بود و مالِ آیزاک آبی.
«خب لیا، از آشناییت خوشبختم.»
لیا گفت: «باشه.»

گوشه‌ی لبِ آیزاک بیشتر بالا رفت و یه خنده‌ی کوتاه از ته گلو کرد. دستش رو از دورِ مچِ لیا باز کرد و ساک رو گرفت.
«فکر کنم این غذا مال منه.»

لیا با نگاهی سرد بهش زل زد، ولی اجازه داد ساک رو از روی شونه‌اش برداره. شاید اگه غذا رو پس می‌داد، ولش می‌کرد بره.

«عجب ضیافتی راه انداختی. پدر و مادرت می‌دونن اومدی اینجا دزدی غذا؟»
«مامانم مرده.»

غم تو چشمای آیزاک نشست. «خیلی متاسفم. بابات چی؟
اون خبر داره؟»
لیا سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد.
«یعنی اگه می‌فهمید راضی نبود، درسته؟»

این تازه خیلی ملایم‌تر از چیزی بود که واقعاً اتفاق می‌افتاد.
لیا دوباره سرش رو تکون داد.

آیزاک ساک رو آورد بالا و بوی عمیقی کشید. آهی کشید و گفت: «زنم این نون رو پخته؛ دستور پختش رو از هر جای دنیا باشه می‌شناسم. خدای من، عجب بویی می‌ده، نه؟»
لیا سرش رو تکون داد و شکمش هم با یه صدای بلند تایید کرد. آیزاک دوباره لبخند زد.

لیا از پشت شونه‌ی آیزاک نگاهی انداخت و از ترس نفسش حبس شد. یکی از پلیس‌ها دیده بودشون...
=== صفحه 21 ===

داشت از وسط میدون رد می‌شد و یه اخم کنجکاوانه رو صورتش بود. آیزاک که واکنش لیا رو دید، برگشت. وقتی پلیس رو دید، دستش رو دور دستِ لیا حلقه کرد و بلند شد.

آیزاک گفت: «عصر بخیر جناب سروان.»
پلیس اصلاً اهل تعارف نبود. «اینجا چه خبره؟»
لیا یه نفس عمیق کشید و آماده شد که به محض پیدا کردن اولین فرصت، فرار کنه. آیزاک حتماً متوجه شده بود، چون دستش رو آروم فشار داد.

«دارم با یه دوست حرف می‌زنم، جناب.»

پلیس اخم کرد: «دوست؟»

آیزاک گفت: «بله، یه دوست.»

پلیس به لیا نگاه کرد و چشماش رو ریز کرد. لیا می‌تونست شک رو تو صورتش ببینه؛ سعی کرد خیلی عادی و بی‌گناه به نظر بیاد. اون پلیس رو نمی‌شناخت و خدا رو شکر، انگار اون هم لیا رو نمی‌شناخت. اگه از اون پلیس‌هایی بود که لیا تو ماجراجویی‌هاش تو شهر دیده بود، کارش حسابی بیخ پیدا می‌کرد. پلیس یکی دو بار لیا رو برانداز کرد، بعد دوباره حواسش رو داد به آیزاک و با سر به کیف لیا اشاره کرد: «اون تو چی داری؟»

آیزاک گفت: «ناهار. نون تازه و یه کم ژامبون دودی. زنم نون‌ها رو پخته. میل دارین؟»

پلیس یه لحظه تردید کرد، ولی سرش رو به نشونه نه تکون داد. بعد نگاهش رفت سمت چرخ‌دستی و لیا مطمئن بود که الان جای خالی نون‌هایی که برداشته رو می‌بینه. داشت آماده می‌شد که بزنه به چاک که یکی دیگه از پلیس‌ها از اون طرف میدون صداش کرد. همه واگن‌ها تخلیه شده بود و آمیش‌ها تقریباً آماده رفتن بودن. پلیس‌ها داشتن می‌رفتن سمت دروازه که راهشون بندازن. پلیس یه نگاه آخر به آیزاک انداخت که یه برق تحقیر تو

چشماش بود، بعد برگشت و با قدم‌های بلند رفت سمت همکاراش. لیا نفس راحتی کشید. چند ثانیه طول کشید تا بفهمه آیزاک هنوز دستش رو گرفته. دستش رو کشید و ازش فاصله گرفت.

آیزاک بهش نگاه کرد و دوباره اون غم تو چشماش برگشت: «هنوز بهم اعتماد نداری، کوچولو؟ کلی فرصت داشتم که لو بدمت، مگه نه؟»

لیا نگاهش رو دوخت به کیف چرمی غذا. تنها چیزی بود که باعث می‌شد فرار نکنه. نمی‌خواست بدون کیف بره. «می‌شه کیفم رو پس بدی؟»

آیزاک در کیف رو باز کرد و نگاهی توش انداخت. یه نگاهی به پلیس‌های ترابری کرد، بعد در کیف رو بست و پر از غذا دادش دست لیا. «مستقیم برو خونه. نذار با این بگیرنت. تو هنوز بچه‌ای، ولی این باعث نمی‌شه از مجازاتشون بگذرن.»

لیا غذا رو گرفت. بوی ژامبون دوباره پیچید تو مشامش.
=== صفحه 22 ===

لبخندی زد و گفت: «ممنونم.»

آیزاک گفت: «آهان! پس بلدی بخندی.»

لیا سرخ شد و آیزاک نیشش باز شد. گفت: «مهمون‌خونه‌ی "مرد آزاد" رو می‌شناسی؟»

لیا گفت: «فکر کنم آره، می‌شناسم.»

«من قراره سه روز تو شهر بمونم. اگه اون پلیسه خواست اذیتت کنه، پیدام کن؛ ان‌شاءالله کمکت می‌کنم. باشه؟»

لیا سرش رو به نشونه تأیید تکون داد.

«خوبه. حالا بهتره بری، قبل از اینکه مأمورای ترنسپورت دوباره بو بکشن و پیدااشون بشه.»

لیا بند ساک رو انداخت روی شونه‌اش. ساک سنگین بود و بدقلق؛ حمل کردن این‌همه غذا هم خطرناک بود، اما دیدن قیافه‌ی باباش وقتی غذا رو بهش می‌داد، ارزش این ریسک رو داشت.

دوباره با لبخند نگاهی به آیزاک انداخت، نمی‌دونست دقیقاً چی باید بگه.

آیزاک گفت: «برو دیگه کوچولو، جیم شو برو.»

لیا یه نگاهی به میدون انداخت تا مطمئن بشه مأمورای ترنسپورت حواسشون نیست، بعد با عجله دور شد.

=== صفحه 23 ===

لیا همین که رسید دمِ خیابونشون، فهمید یه خبریه. یه نوار نارنجی فسفری کشیده بودن عرضِ خیابون و راهِ چند تا از خونه‌ها رو بسته بودن. پشتِ نوار، یه ونِ مشکی کج پارک شده بود که لوگوی آبی و طوسیِ «سازمان حمل‌ونقل» رو درهای عقبش خودنمایی می‌کرد. یه عده آدم که لیا اصلاً

نمی‌شناختشون، نزدیکِ نوار جمع شده بودن و سرِ هم
پیچ می‌کردن.

دو تا مرد و دو تا زن، که همگی یونیفرم‌های سورمه‌ای
سازمان رو تنشون بود، داخلِ محدوده‌ی نوار ایستاده بودن
و با دقتِ تمام حواسشون به جمعیت بود. یه گویِ سفید
هم بالای سرشون وزوز می‌کرد و مثل پشه این‌ور و اون‌ور
می‌رفت؛ یه پهبادِ ردیاب بود. چهار تا لنزِ دوربین از بدنش
زده بود بیرون و یه عالمه چراغِ قرمزِ چشمک‌زن هم بالاش
بود که به همه هشدار می‌داد پهباد فعاله.

یه پسر جوون از لبه‌ی جمعیت جدا شد. همین که به نوار
نزدیک شد، پهباد اومد جلو. چراغ‌های قرمزش شروع کرد به
تپش و یه صدای بیپِ تیز و گوش‌خراش ازش دراومد.
پسره دستاشو برد بالا و از نوار فاصله گرفت. پهباد چند
لحظه همون‌جا معلق موند و بعد دوباره شروع کرد به اون
حرکت‌های نامنظم و زیگزاگیش.

=== صفحه 24 ===

چند لحظه طول کشید تا لیا بفهمه اون نوار نارنجی، راه
خونه‌شون رو بسته. یهو ترس تو وجودش نشست و سعی
کرد دنبال یه دلیل براش بگرده. اولین چیزی که به ذهنش

رسید حمله «تَریس» بود، شایدم همون انفجاری که
صداش رو از میدون شهر شنیده بود. ولی آخه چرا باید
سراغ خونه‌ی اونا بیان؟ یه نگاه به آسمون بالای
ساختمون‌ها انداخت. نه آتیشی بود، نه اثری از دود. هرچی
نزدیک‌تر شد، دید خونه سالمه. یعنی «حمل‌ونقل»
(ترنسپورت) واسه یه دلیل دیگه اونجا بودن.

لیا در مورد «حمل‌ونقل» چیز زیادی نمی‌دونست، فقط
همون قدر که باباش گفته بود، که اونم خیلی کم بود. اونا
اداره‌کننده‌ی شهر بودن—حتی کل کشور—و قوانینی رو
وضع می‌کردن که مردم مجبور بودن طبقش زندگی کنن.
باید به هر قیمتی ازشون اطاعت می‌کردی و سرپیچی ازشون
عواقب داشت؛ عواقبی که لیا بارها و بارها با چشمای
خودش دیده بود.

یه چیز دیگه رو هم خوب می‌دونست: اصلاً دوست نداری
«حمل‌ونقل» بیاد در خونه‌ت که بخواد باهات حرف بزنه.

لیا یهو زد تو پیشونیش انگار یه چیز خیلی مهم یادش
اومده باشه، چرخید و راهش رو کشید سمت خیابونی که
اومده بود. سعی کرد آروم حرکت کنه و عادی رفتار کنه، ولی

قشنگ حس می‌کرد نفسِ داغِ مامورای «حمل‌ونقل» پشت گردنشه. هر ثانیه ممکن بود یه دست بیاد و شونه‌ش رو بگیره و با داد و فریاد و تقلا بندازنش توی ون.

وقتی پیچید پشت نبش خیابون و از دید مامورا و پهپادشون خارج شد، نفسی که حبس کرده بود رو بیرون داد و تندتر راه رفت.

کمی جلوتر، یه کوچه باریک بود که به پشت خونه‌شون راه داشت. اون‌قدر تنگ بود که به زور یه گربه ازش رد می‌شد، ولی لیا لاغر بود و وقتایی که با وسایل اوراقی برمی‌گشت خونه، زیاد ازش استفاده می‌کرد.

لیا بعد از اینکه مطمئن شد کسی نگاهش نمی‌کنه، خزید بین دو تا خونه و دوید سمت درِ حیاط پشتی.

حیاطشون خیلی کوچیک بود، فقط یه تیکه چمن مستطیلی با یه نیمکت که باباش یه آخر هفته با آهن‌پاره‌ها درست کرده بود. هیچ خبری از «حمل‌ونقل» نبود. لیا قفل درِ آهنی رو باز کرد و در رو هل داد. لولای در با صدای گوش‌خراشی جیغ کشید. لیا تنش لرزید و بی‌خیالِ بستنِ در شد، چون

نمی‌خواست دوباره اون صدای لعنتی رو دربیاره؛ سریع از روی چمن‌های هرز دوید سمت خونه.

لیا چسبید به دیوار کنار پنجره آشپزخونه. صدای حرف زدن از تو می‌اومد. صداها گنگ و نامفهوم بودن، ولی عصبانیتی که پشتش بود کاملاً حس می‌شد.

با قلبی که داشت تو سینه‌ش می‌کوبید، کیسه غذا رو گذاشت زمین و سرش رو دزدکی آورد بالا و از پنجره نگاه کرد. باباش پشت میز آشپزخونه نشسته بود و داشت با هیجان حرف می‌زد و مثل همیشه موقع ذوق کردن، دستاش رو تو هوا تگون می‌داد. یه زن هم اون طرف میز ایستاده بود. پیر بود، قدش خیلی از لیا بلندتر نبود و موهای خاکستری داشت...

=== صفحه 25 ===

شبيه مادرِ بزرگِ يکي بود. پشتش به پنجره بود ولی لیا لباسِ فرمِش رو شناخت؛ يه مامورِ ديگه از «اداره ترابری» بود. نشان روی دوشش نشون می‌داد که از بقیه‌ی مامورهای که بیرون بودن، مقامش بالاتر بود. يه مرد هم پشتِ بابای لیا ایستاده بود. اونم لباس فرمِ آبی تیره داشت، اما خبری از اون نشان‌های مخصوصِ افسرها نبود.

صدای توی آشپزخونه بلندتر شد و لیا قشنگ می‌شنید چی میگن: «اندرو، ما می‌دونیم تو با تریس (TRACE) کار می‌کنی. می‌دونیم اون داده‌ها دست توئه. اگه همین الان تحویلش بدی، برای همه بهتره.»

باباش سرش رو به نشونه‌ی انکار تکون داد: «نمی‌دونم چی دارید می‌گید.»

یه سکوتِ سنگین و وحشتناک حاکم شد و لیا دوباره نفسش رو توی سینه حبس کرد. زنه با سر به مردی که پشت بابای لیا بود اشاره کرد. مامورِ مرد یه قدم جلو اومد، بازوش رو دور گردن بابای لیا پیچید و از روی صندلی کشیدش بالا. صندلی با صدای بدی پرت شد کفِ آشپزخونه. لیا از ترس نفسش بند اومد. باباش انگار هیچ واکنشی نداشت؛ بدون اینکه کوچک‌ترین مقاومتی کنه، گذاشت مرد بکشتش بالا. لیا می‌دید که باباش برای نفس کشیدن تقلا می‌کنه.

زنه رفت سمت بابای لیا و چونه‌اش رو گرفت. انگشتاش رو توی گوشتِ صورتش فرو کرد. باباش دندوناش رو روی هم

فشار داد و آب دهنش رو قورت داد.
زنه گفت: «این آخرین فرصتته، اندرو.»

لیا زیر لب التماس کرد: «خواهش می‌کنم...» و دعا می‌کرد
باباش هر چی که اونا می‌خوان رو بهشون بگه.

دوباره سکوت شد. یه لحظه لیا فکر کرد قراره همین کار رو
بکنه؛ ولی باباش چونه‌اش رو از دست زنه کشید بیرون، زل
زد توی چشماش و گفت: «نمی‌دونم درباره چی حرف
می‌زنید.»

زنه با عصبانیت چرخید و رفت. لیا وقتی دید نگاه زنه
سمت پنجره کشیده شد، از ترس یخ کرد، ولی انگار زنه لیا
رو ندید یا نخواست که ببینه.
زنه گفت: «ببریمش مرکز.»

بابای لیا چند ثانیه تقلا کرد، ولی ماموره فشار دستش رو
بیشتر کرد. صورت باباش قرمز شد؛ دیگه دست از مقاومت
کشید و گذاشت مرد ببرتش بیرون. مامور ارشدِ ترابری
رفتنشون رو نگاه کرد و بعد پشت سرشون راه افتاد.

لیا از پنجره فاصله گرفت و تکیه داد به دیوار. حواسش به در پشتی بود که اگه یکی از مامورها خواست بیاد بیرون غافلگیر نشه. سعی می‌کرد ربط ماجراها رو بفهمه. قضیه روشن بود؛ اونا اون بُرد الکترونیکی‌ای که لیا پیدا کرده بود رو می‌خواستن. حتی ممکن بود همون آدم‌هایی باشن که به مرده توی کوچه شلیک کردن، چون معلوم بود خیلی براشون مهمه. ولی اون چی بود؟ چرا اداره ترابری انقدر دنبالش بود؟

لیا چند دقیقه‌ای با این سوال کلنجار رفت، ولی بعد فهمید مهم نیست. تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که باباش افتاده بود توی دردرسر و...
=== صفحه 26 ===

همه‌اش تقصیر اون بود. مشت‌هاش رو گره کرد و ناخن‌هاش توی کف دستش فرو رفت. کاش اون کیف و اون بُردِ مسخره رو برنداشته بود. برداشتنش هم فایده‌ای به حال اون مرد نداشت؛ اون که در هر صورت مرد و حالا هم باباش رو دستگیر کرده بودن. احتمالا شکنجه‌اش می‌کردن یا حتی بدتر. همه‌اش هم به‌خاطر حماقت دختر بچه‌اش بود.

لیا دست‌هایش رو باز کرد و به جای ناخن‌هایش که نیم‌دایره‌های قرمزی روی کف دستش انداخته بود، خیره شد. یه چیزی این وسط جور در نمی‌اومد؛ یه تیکه‌ی گم‌شده از پازل. حرف‌هایی رو که شنیده بود توی ذهنش مرور کرد و بعد اخم‌هایش رفت توی هم؛ تازه فهمید چی ذهنش رو درگیر کرده. مامور «ترنسپورت» گفته بود باباش عضو «تریس» بوده. این اصلاً منطقی نبود. تریس یه گروه تروریستی بود که آدم‌های بی‌گناه رو می‌کشتن و بعد می‌نداختن گردن ترنسپورت. بابای اون نمی‌تونست با تروریست‌ها دستش توی یه کاسه باشه؛ همون کسی که عنکبوت‌ها رو از توی وان حموم نجات می‌داد و براشون اسم می‌ذاشت تا آزادشون کنه!

صدای آدم‌ها از اون طرف خونه به گوش می‌رسید؛ مامورهای ترنسپورت بودن که داشتن بقیه رو بیرون می‌کردن و می‌گفتن راه بیفتن. این می‌تونست فرصتش باشه. اگه مامورها بدون اون بُرد رفته باشن، شاید هنوز یه جایی توی خونه باشه. اگه لیا پیداش می‌کرد، می‌تونست با اون باباش رو آزاد کنه.

لیا چک کرد که آشپزخونه خلوت باشه، بعد با نوک پا سمت

در پشتی رفت. چند دقیقه‌ای گوش ایستاد و سعی کرد صدای ضربان قلبش رو که توی گوشش می‌کوبید، نادیده بگیره. خونه ساکت به نظر می‌رسید، پس آروم دستگیره رو چرخوند و در رو لای گذاشت. راهروی باریک اون سمت خالی بود. لیا تندی پرید داخل و در رو پشت سرش بست؛ صدای تقِ قفلِ در مثل پتک توی سرش خورد و از ترس بدنش لرزید.

لیا با احتیاط خودش رو به آشپزخونه رسوند. کیف غذا رو از روی شونه‌اش برداشت و سر داد زیر میز. هم دست‌وپاش رو گرفته بود، هم اگه مامورها برمی‌گشتن، حداقل اون زیر توی چشم نبود. مطمئن شد که کیف خیلی تو دید نیست و بعد از آشپزخونه رفت سمت راهروی جلویی.

لیا یه سایه پشت در ورودی دید؛ فقط طرحی محو از یه نفر که پشت شیشه ماتِ در افتاده بود. سایه تکون خورد و لیا به خودش فشار آورد که وحشت نکنه و پا به فرار نذاره. سایه دوباره تکون خورد؛ دستی بالا اومد و رفت سمت گوشش.

صدای یه زن اومد که گفت: «بله قربان، متوجه شدم.»

لیا خشکش زد. چشم از دستگیره در بر نمی‌داشت؛ آماده بود آگه در باز شد، سریع فرار کنه. سایه دستش رو پایین آورد و جابه‌جا شد، ولی در باز نشد. لیا برگشت و با عجله از پله‌ها رفت بالا و پرید توی اتاق‌خواب باباش.

اتاق به هم ریخته بود. چهار تا کشوی دراور چوبی که گوشه اتاق بود رو بیرون کشیده بودن و محتویاتش کف اتاق پخش شده بود. حتی کف کشوها رو هم شکسته بودن تا آگه جای مخفی‌ای داره پیدا کنن. تشک تخت هم کج و کوله شده بود.

=== صفحه 27 ===

اون رو بلند کرده بودن و تکیه داده بودن به دیوار و شکافته بودنش. تیکه‌های ابر داخلش هم مثل قاصدک توی اتاق پخش و پلا شده بود.

قاب عکسی که عکس پدر و مادر لیا توش بود، خرد شده و پرت شده بود سمت دیوار، طوری که گچ دیوار فرورفتگی پیدا کرده بود. لیا یه کم طول کشید تا خود عکس رو پیدا کنه؛ مچاله شده بود زیر یکی از کشوهای دراور. لیا عکس رو برداشت، تا جایی که می‌تونست صافش کرد و گذاشت توی جیبش. با بی‌حوصلگی لای لباس‌ها و تیکه‌های

باقی‌مونده از تشک رو گشت. اگه بُردِ مدار توی اتاق‌خواب بود، مأمورای "ترنسپورت" حتماً پیداش کرده بودن.

لیا بغضش رو فرو خورد، از اتاق‌خواب اومد بیرون و از بالای پله‌ها یه نگاهی به سمت در ورودی انداخت. اون سایه هنوز اونجا بود، برای همین بی‌سروصدا از پاگرد خزید سمت اتاق خودش. در رو که باز کرد، یه صدای آروم از ته گلویش دراومد.

اتاق جوری بود که انگار توفان زده بود بهش. وسایلش رو واژگون کرده بودن و اون چند تا لباس و عروسکی هم که داشت، همه کف اتاق ولو شده بود. هر چیزی که شکستنی بود، شکسته بود. خونه عروسکی چوبی‌ای که باباش براش درست کرده بود، تیکه تیکه شده بود. اسباب‌بازی‌های کوچیک هم کف اتاق پخش بود و بیشترشون زیر لگد چکمه‌ها له شده بودن.

لیا اشک چشمش رو پاک کرد و سعی کرد فکر کنه باباش ممکنه اون بُرد رو کجا قایم کرده باشه. وقتی بابا از خونه رفت، ندید که چیزی همراهش باشه؛ پس اگه بعداً برنگشته باشه که برش داره، حتماً هنوز همین‌جاست. اتفاقات صبح رو تو ذهنش مرور کرد. باباش تا چشمش به

بُرد افتاد فهمید که خیلی مهمه. یا می‌دونست چیه، یا معنی اون علامتی که روش کشیده شده بود رو می‌فهمید. بُرد رو برداشت و لیا رو فرستاد توی اتاقش تا بتونه با خیال راحت با کسی پشت تلفن حرف بزنه. لیا حرفاشون رو شنیده بود، بعد بابا رفته بود سمت شیروونی و...

لیا لبخند زد و از اتاقش زد بیرون. در شیروونی از لولا دراومده بود، چون مأمورای ترنسپورت با زور بازش کرده بودن. با احتیاط از روی تیکه‌های چوب شکسته رد شد و از پله‌ها رفت بالا. جعبه‌های لباس، عکس‌ها و ابزارهای باباش همه جای شیروونی پخش شده بود. لیا به اونا توجهی نکرد و از میون خرت‌وپرت‌ها راهش رو به سمت اون صندوق فلزی قدیمی گوشه‌ی اتاق کج کرد. باباش بهش گفته بود که این مال پدربزرگ پدربزرگش بوده. در صندوق باز بود و محتویاتش، کلی کتاب و عکس‌های قدیمی سیاه و سفید از خانواده‌ی باباش، ریخته بود کف اتاق و همه رو زیر و رو کرده بودن. بیشتر کتاب‌ها پاره‌وپوره شده بودن.

اما لیا کاری به کار صندوق نداشت. دسته‌ی صندوق رو گرفت و کشیدش. خیلی راحت‌تر از دفعه‌ی قبلی که دیده

بودش، تگون خورد. اون موقع برای اینکه بتونن تکونش بدن، هم اون و هم باباش باید با هم زور می‌زدن...
=== صفحه 28 ===

وسط اتاق‌شیروانی. اون‌جا یه بعدازظهر آروم رو صرف زیر و رو کردن وسایلش کرده بودن؛ نوشته‌های رنگ‌ورو رفته‌ی پشت عکس‌های قدیمی و داخل کتاب‌ها رو رمزگشایی می‌کردن و تیکه‌های تاریخِ خانواده‌ی باباش رو کنار هم می‌چیدن. این‌بار، لیا بدون هیچ مشکلی صندوق رو جابه‌جا کرد. وقتی روی کفِ چوبیِ اتاق کشیده شد، همون صدایی رو داد که وقتی باباش قبلاً جابه‌جاش کرده بود، داده بود.

لیا چند باری امتحان کرد تا تخته‌ی لق رو پیدا کنه. اگه یه مأمورِ حمل‌ونقل بود که بیشتر دنبالِ خراب کردنِ اموالِ مردم بود تا پیدا کردنِ یه محفظه‌ی مخفی، اونم هیچ‌وقت پیدااش نمی‌کرد. اما لیا دنبالِ یه مخفیگاه می‌گشت، واسه همین وقتی گوشه‌های تخته‌های پرگردو خاک کفِ اتاق رو فشار داد، یکی‌شون تگون خورد. وقتی اهرم‌وار بلندش کرد، چوبش یه صدای جیرجیر خفیفی داد. سوراخِ زیرش تاریک و کثیف بود، ولی فضای توش برای جا دادنِ بردِ مدار، حتی با اون قابِ پلاستیکی‌ش، کاملاً کافی بود.

لیا سعی کرد به عنکبوت‌ها و حشره‌ها و بقیه‌ی جونورهایی که ممکن بود زیرِ کفِ اتاق کمین کرده باشن فکر نکنه، دستش رو کرد توی سوراخ و... هیچی حس نکرد. دست‌پاچه شد و دستش رو بیشتر فرو برد؛ لای تار عنکبوت‌ها و گردو خاک می‌چرخوندش. برای چند ثانیه‌ی وحشتناک، فکر کرد اشتباه کرده، ولی بعد انگشت‌هاش خورد به لبه‌ی یه چیز سفت و قلبش ریخت. تقریباً دستش بهش نمی‌رسید، ولی تا جایی که می‌تونست کشش داد و با نوک انگشت‌هاش کشیدش سمت خودش.

وقتی لیا داشت شئی رو از سوراخ می‌کشید بیرون، گیر کرد و نزدیک بود از دستش بیفته. اما بالاخره آزاد شد و برد مدار رو گرفت جلوی صورتش؛ از شدتِ خیال‌راحتی، دست‌هاش می‌لرزید. چند تا تارِ عنکبوت رو از روش پاک کرد و به اون علامتِ قرمز و سیاه روش خیره شد. هنوز نمی‌شناختش.

صدایی از بیرونِ خونه اومد و لیا تازه یادش افتاد کجاست. انگشت‌هاش رو دورِ لبه‌ی قابِ پلاستیکی کشید. اگه می‌تونست برد رو از توی قابِ دربیاره، حمل کردنش راحت‌تر می‌شد، ولی به نظر نمی‌رسید ضامن یا لولایی داشته باشه،

یا حتی درزی که بشه بازش کرد؛ یه تیکه‌ی یه‌دست از پلاستیک بود. لیا لبش رو گزید، بین خرت‌وپرت‌های پخش‌وپلا توی اتاق‌شیروانی گشت و یه کیفِ پارچه‌ای کهنه پیدا کرد. خیلی بزرگ‌تر از چیزی بود که لازم داشت، ولی چاره‌ای نبود. برد رو انداخت توی کیف و پیچیدش.

وقتی لیا برگشت طبقه پایین، اون سایه هنوز پشتِ درِ ورودی ایستاده بود. نمی‌خواست بیشتر از این ریسک کنه که لو بره، پس با عجله از کنارش رد شد و رفت سمتِ آشپزخونه. خواست بره سمتِ حیاط ولی مکث کرد. بعد از یه لحظه تردید، دستش رو برد زیر میزِ آشپزخونه و یکی از نون‌هایی که اونجا گذاشته بود رو از توی کیسه درآورد. یه تیکه کند و چپوند توی دهنش. آیزاک راست می‌گفت، واقعاً خوشمزه بود. حیف بود که غذا رو جا بذاره، ولی نمی‌تونست ریسک کنه و با خودش ببرتش. یه قمقمه آب کنارِ سینک بود، لیا برش داشت و بستش به...
=== صفحه 29 ===

کمربندش رو سفت کرد. یه نگاه به حیاط انداخت که مطمئن بشه خلوته، بعد دوید بیرون، از دروازه باز گذشت و رفت توی کوچه. برد الکترونیکی رو چسبوند به سینه‌اش، چرخید سمت راست و تا جایی که می‌تونست عادی راه

افتاد و از خونه دور شد.

توی خیابون آروم بود، فقط چند نفر داشتن کارای روزمره‌شون رو می‌کردن، ولی لیا قشنگ حس می‌کرد که همه دارن نگاهش می‌کنن. مطمئن بود فهمیدن چیزی که تو کیفشه غیرقانونیه. همین‌طور که راه می‌رفت، چشماش مدام این‌ور و اون‌ور می‌چرخید و به زور جلوی خودش رو گرفته بود که وقتی کسی از کنارش رد می‌شه، نپره و خودشو جمع نکنه. کیف رو از روی سینه‌اش برداشت و گذاشت کنار پاش آویزون بمونه؛ سعی می‌کرد خیلی تابلو نباشه. چون می‌خواست هرچی زودتر از شر اون برد خلاص بشه، راه افتاد سمت تونل‌های فاضلاب.

لیا وقتی پیچید توی یه کوچه فرعی نزدیک خیابون کایوت، اون زن رو دید. زنی معمولی با تیپ ساده و قد و هیکل متوسط، موهای قهوه‌ای و یه لباس کار بژ تنش بود، از همون‌هایی که لیا بارها توی شهر دیده بود. ولی چیزی که توجه لیا رو جلب کرد صورتش بود، یا دقیق‌تر بگم، جای زخمی که روی صورتش بود؛ از بالای چشم راستش شروع می‌شد، از روی پیشونیش می‌گذشت و می‌اومد پایین، روی چشم چپ و تا روی گونه‌اش ادامه داشت.

زنه سعی می‌کرد خیلی خونسرد باشه، ولی هر وقت لیا سرعتش رو کم و زیاد می‌کرد، اونم همین کار رو می‌کرد. لیا چند بار سریع پیچید تو کوچه‌های مختلف و زنه هم تندتند خودشو بهش رسوند. لیا سرعتش رو کم کرد و به گزینه‌هاش فکر کرد. احتمالاً زنه مامور لباس‌شخصی اداره حمل‌ونقل بود. یعنی حتماً درخواست پشتیبانی داده بود و لیا تا اومدن بقیه مامورها زمان زیادی نداشت. اصلاً نمی‌تونست باهاش درگیر بشه. باید هرطور شده توی شهر گم و گورش می‌کرد، وگرنه تنها راه چاره‌اش همون تونل‌ها بود.

لیا راه افتاد سمت یکی از بازارهای سرپوشیده‌ای که تو شهر پخش بودن. بازارها پُر بود از آدمای جورواجور؛ از دلال‌های جنس‌های دست‌دوم و هنرمندها گرفته تا خبرچین‌ها و چند تا دکه غذا که صاحبانشون با کلی بدبختی بن‌های غذاشون رو می‌دادن تا مواد اولیه بخرن و غذا درست کنن و بفروشن.

بعد از ظهر، شلوغ‌ترین ساعت بازار بود. اونجا فرصت خوبی بود که از دست زنه خلاص بشه. لیا یکی از ورودی‌های فرعی

و کوچیک‌تر رو انتخاب کرد و پرید تو.

به محض اینکه وارد شد، بوی تند ادویه و گوشت و چربی و عرق زد توی صورتش. با اینکه ترسیده بود، ولی یهو گرسنه‌اش شد و دهنش آب افتاد. فضای بازار پُر بود از داد و فریاد فروشنده‌ها که انگار مسابقه گذاشته بودن کی بلندتر جیغ می‌زنه. مسیرهای باریک بین دکه‌ها بعضی جاها چنان کیپ شده بود که مشتری‌ها به زور قدم برمی‌داشتن.

=== صفحه 30 ===

همه با گردن‌های کشیده جلو می‌رفتند تا ببینن فروشنده‌ها چی دارن می‌فروشند. لیا با فشار از میون جمعیتی که دور پسر بچه‌ای حلقه زده بودن رد شد؛ پسره داشت با یه دسته کارتِ کثیف و داغون تردستی می‌کرد. لیا باید خودش رو می‌رسوند به وسط بازار. اونجا یه محوطه غذاخوری بود، یه فضای بزرگ پر از میز و صندلی که اهالی شهر می‌اومدن اونجا غذا می‌خوردن، گپ می‌زدن و معامله می‌کردن. شاید اون زن رو گم کرده بود، ولی توی اون شلوغی نمی‌تونست مطمئن بشه. فضای غذاخوری باعث می‌شد بهتر بتونه آدم‌های دور و برش رو ببینه و راه‌های فرار بیشتری هم داشت.

لیا همین‌طور که از میون جمعیت می‌گذشت، مدام پشت سرش رو نگاه می‌کرد، ولی اون زن رو ندید. اینکه نمی‌دونست دنبال‌کننده‌ش کجاست، عصبی‌ش کرده بود.

وقتی بالاخره به محوطه غذاخوری رسید، از چیزی که فکر می‌کرد بزرگ‌تر بود. فضا پر بود از سر و صدای ده‌ها مرد و زنی که دور میزها جمع شده بودن یا به ستون‌هایی تکیه داده بودن که سقف شکم‌داده‌ی بازار رو نگه داشته بود. لیا خودش رو به مرکز محوطه رسوند و شروع کرد به گشتن دنبال اون زنِ جای‌دار (زنی که صورتش جای زخم داشت).

لیا تقریباً داشت مطمئن می‌شد که اون زن رو گم کرده که دید داره وارد محوطه میشه. زنه نگاهش رو تو جمعیت چرخوند و چپ و راست رو دید زد. حالا که لیا می‌دونست اون کجاست، می‌تونست بهترین مسیر برای در رفتن رو انتخاب کنه. چرخید و با عجله به سمت راهروی سمت راستش راه افتاد. اون‌قدر نزدیک بود که می‌تونست سریع از دید پنهان بشه، و در عین حال اون‌قدر از زن فاصله داشت که اگه دیده شد، وقتِ کافی برای فرار داشته باشه. تقریباً به راهرو رسیده بود که انگشت‌های آهنین‌مانندِ

کسی شونه‌ش رو گرفت.

لیا جیغ خفیفی کشید و برگشت تا ببینه کی گرفتش. همین که طرف رو دید، نفس راحتی کشید. اسمش مارک دریکس بود؛ یه مرد پر سر و صدا و همیشه بشاش که بابای لیا خیلی خوب می‌شناختش.

«به‌به، سلام لیا! چطوری؟ هفته‌هاست ندیدمت. بابات رو هم همین‌طور. آخرین بار که دیدمش، همون موقعی بود که اون دوچرخه قدیمی رو برام آورد. خیلی عالی تمیز شد، عالی! حسابی سود کردم، بهت بگم. البته بابات هم قیمت خوبی گرفت، خیالت راحت. به نظر یه خورده عجله داری لیا. حدس می‌زنم داری مری دوستات رو ببینی.»

بدون اینکه حتی یه نفس تازه کنه، با دست به کیفی که بُرد الکترونیکی توش بود اشاره کرد: «اون چیه دستت؟ چیز جالبی توشه؟ چیزی هست که بابات بخواد با مارک پیر معامله کنه؟ چون اگه هست، شاید بتونیم همین الان دلی از عزا دربیاریم. یه کتاب جدید دارم که فکر کنم بابات حسابی ازش خوشش بیاد. می‌دونی که می‌تونی بهم اعتماد کنی که هوات رو داشته باشم، این چیزی نیست که بتونی

درباره همه بگی. یه سری آدم هستن که تا چشمت رو دور ببینن، سرت کلاه می‌ذارن لیا، بهت قول می‌دم.»

لیا از کنار دریکس نیم‌نگاهی به اون زن انداخت. زنه لیا رو دیده بود و...

=== صفحه 31 ===

لیا سعی می‌کرد جوری بین میزها راه بره که جلب‌توجه نکنه و همزمان تندتر بره.

دریکز هنوز داشت حرف می‌زد: «یه یارویی رو می‌شناختم، بهش می‌گفتیم استاگ. پسر، عجب جگری داشت تو خوردن! نگو برات. یه بار باهاش مسابقه گذاشتم؛ تهش که اصلاً خوب پیش نرفت، باور کن لیا. خلاصه، وقتی جوون بود - یکم از تو بزرگ‌تر بود، ولی نه خیلی - یه تفنگ قدیمی گیر آورده بود. همیشه می‌گفت تو یه غار پیداش کرده ولی من هیچ‌وقت باور نکردم...»

لیا بازوی دریکز رو کشید: «آقای دریکز، به کمکتون احتیاج دارم. باید اینو هرچه زودتر برسونم دست بابام، ولی اون زنه اونجا، همونی که جای زخم داره، می‌خواد ازم بگیرتش.»

مارک بالاخره ساکت شد و نگاهی به زنی که داشت توی سالن غذاخوری به سمتشون می‌اومد انداخت. اخمی کرد و گفت: «قیافه‌ش که خیلی دوستانه نیست. چیزی ازش

دزدیدی لیا؟ چون می‌دونم بابات اهل دزدی نیست، هرچند بعضیا بهش می‌گن غنیمت جمع کردن...»
لیا گفت: «نه، نکردم. شما که منو می‌شناسید آقای دریکز. من "آدم حسابی‌ام".»

لیا با لبخند به دریکز نگاه کرد؛ این تکیه‌کلام همیشگی دریکز بود.

دریکز گفت: «آره، تو آدم حسابی هستی. رفتی به مادرت. زن فوق‌العاده‌ای بود، مادرت...»

لیا در حالی که با نگرانی به اون زنه نگاه می‌کرد و شونه‌ش رو تکون داد تا به دریکز یادآوری کنه هنوز بازوش رو گرفته، گفت: «می‌دونم. می‌تونید کمکم کنید؟»

دریکز آروم سر تکون داد: «آره، می‌تونم.» زن دیگه رسیده بود؛ دو تا میز بیشتر فاصله نداشت که دریکز بالاخره دست لیا رو ول کرد. لیا سریع زد به چاک و در حالی که می‌دوید، یه تشکر سرسری کرد. رفت سمت یه شکاف

باریک بین یه دکه که سوپ می‌فروخت و یه زن که یه میز قراضه داشت و روش پر از کتاب‌های دست‌دومِ داغون بود. وقتی به دکه‌ها رسید، برگشت و نگاهی به دریکز انداخت. هنوز وسط سالن ایستاده بود و داشت حرف می‌زد. راه اون زنه رو بین میزها سد کرده بود و معلوم بود داره حسابی از خجالتش درمیاد. زن هم که کلاً محلش نمی‌داشت و سعی

می‌کرد از بغل دریکز سرک بکشه تا ببینه لیا کجا رفت، ولی دریکز هیکلش درشت بود و هر طرفی اون می‌رفت، راهش رو می‌بست. لیا لبخندی زد و با خودش عهد کرد وقتی ماجرا تموم شد، بیاد و حسابی ازش تشکر کنه.

به محض اینکه لیا از دیدِ سالن غذاخوری خارج شد، پیچید سمت راست. جلوتر، گروهی از راهب‌های ردای قهوه‌ای داشتن تو بازار می‌چرخیدن و برای دکه‌ها، فروشنده‌ها و هر مشتری‌ای که زیادی نزدیک می‌شد، دعا می‌خوندن. لیا رفت کنارشون و از اونا به عنوان پوشش استفاده کرد.

یکی از راهب‌ها لیا رو دید، با مهربونی لبخندی زد و دستش رو با یه سری حرکات پیچیده و نامنظم بالای سر لیا چرخوند که کلاً بی‌معنی به نظر می‌رسید.

=== صفحه 32 ===

لیا، با اینکه خیلی تو دلش نبود، ولی معلوم بود اون براش خیلی ارزش داشت. لیا یه لبخند معذب زد و یه ذره سرخ شد. اگه راهب متوجه هم شده بود، انگار اصلاً براش مهم نبود و همین‌طور که رد می‌شد، یه دعای سریع و سرسری هم برای اون خوند.

لیا تا خروجی شرقی با راهب‌ها همراه شد. وقتی از بین اون پلاستیک‌هایی که جای در استفاده می‌شدن رد شد و پا

گذاشت توی خیابون‌های شهر، خبری از اون زنِ جای زخم‌دار نبود، ولی هنوز احساس امنیت نمی‌کرد. تا وقتی پدرش رو برنمی‌گردوند، خیالش راحت نمی‌شد.

چند لحظه‌ای طول کشید تا بفهمه دقیقاً کجاست. اولش خیابون رو نشناخت، ولی بعد چشمش به یه کلیسای متروکه افتاد. اون برج کج و کوله‌ش رو یادش اومد که یه بار با پدرش رفته بود بازار و دیده بودش. لیا سریع زد به مسیر مخالف و دوان‌دوان وارد «کوچه فلفل» شد؛ یه راه باریک بین دو تا ساختمون که همیشه بوی ادویه می‌داد.

وسطای کوچه سرعتش رو کم کرد و دنبال راه ورودی گشت که به تونل‌های زیر شهر راه داشت. بالاخره پیدااش کرد. یکی یه بشکه فلزی بزرگ گذاشته بود روی دریچه، نزدیک بود از کنارش رد بشه. لیا با زور و کلی تقلا بشکه سبزِ فسفری رو کنار زد. مایعی که توش بود تکون می‌خورد و لیا فقط دعا می‌کرد اون رنگِ جیغ، نشونه سمی بودنِ چیزی نباشه. وقتی بشکه کنار رفت، تونست درپوش رو باز کنه. یه نگاه آخر به پشت سرش انداخت که مطمئن بشه کسی دنبالش نیست، بعد پرید پایین و رفت توی تونل.

توی یه راهروی فرعی بیضی‌شکل بود، یکی از اون هزارتا راهی که مثل رگ زیر شهر پخش شده بودن. تونل نسبتاً خشک بود، ولی بوی گندِ غذای فاسد و چیزای دیگه‌ای می‌داد که ترجیح می‌داد بهشون فکر نکنه. نفسش رو حبس کرد و دهنش رو بست تا بوی تعفن اذیتش نکنه؛ همین‌طور رفت تا رسید به یه راهروی اصلی‌تر و بزرگ‌تر. وسط این یکی یه رودخونه از لجن و کثافت در جریان بود که بوش خیلی بدتر بود. یه راهروی فلزی کنار دیوار بود و خوشبختانه سطح فاضلاب اون‌قدر پایین بود که پاش خیس نمی‌شد. یه بار توی بارون گیر کرده بود توی این تونل‌ها و اصلاً دلش نمی‌خواست اون تجربه دوباره تکرار بشه.

لیا همین‌طور که راه می‌رفت، دیوارها رو نگاه می‌کرد. دنبال علامت‌های شهرداری بود که بهش بگه دقیقاً کجای زیر شهر ایستاده. بالاخره که پیدااشون کرد، یکم آروم گرفت. مسیر فرعی بود، ولی می‌دونست به حاشیه شهر می‌رسونتش، جایی که به شبکه اصلی تونل‌هایی که همیشه ازشون استفاده می‌کرد وصل می‌شد. از اونجا دیگه کار راحت بود؛ می‌رفت به مخفیگاهش و اون برد الکترونیکی رو قایم می‌کرد. بعدش هم می‌تونست یه نقشه بکشه که چطور

پدرش رو نجات بده.

چهل و پنج دقیقه بعد، در حالی که برد رو توی گاوصندوق
داخل...

=== صفحه 33 ===

لیا در حالی که کلید رو توی جورابش قایم کرده بود، از
تونل‌های فاضلاب زد بیرون و شروع کرد به زیگزاگی رفتن
توی شهر. می‌دونست نمی‌تونه همین‌طوری صاف بره سمت
اداره ترابری و بخواد که باباش رو آزاد کنن. اگر مدار رو
همراهش می‌برد، اون‌ها به زور ازش می‌گرفتن؛ اگه هم
نمی‌برد، بازداشتش می‌کردن و مجبورش می‌کردن لو بده
کجاست. به کمک نیاز داشت، یه آدم بزرگ که بتونه بهش
اعتماد کنه. اما «دریکس» درست می‌گفت؛ نمی‌شد به
دلال‌هایی که باباش باهاشون کار می‌کرد اعتماد کرد. به
محض اینکه مدار رو بهشون نشون می‌داد، اون‌ها فقط به
فکر پول و سود خودشون بودن. تنها کسی که می‌تونست
بهش تکیه کنه، دوستش «کیت» بود.

کیت با مادرش سمت شرق شهر، یعنی محله پولدارها
زندگی می‌کرد. البته خانواده کیت پولدار نبودن؛ مادرش
برای یکی از خانواده‌های خیلی ثروتمند شهر کار می‌کرد و

اون‌ها یه خونه در اختیارش گذاشته بودن تا هر وقت کار داشتن، در دسترس باشه.

لیا از منطقه بازار فاصله گرفت و راه افتاد سمت خونه کیت. خیابون‌ها شلوغ‌تر شده بود؛ مردم داشتن می‌رفتن سمت کارخونه‌های غرب شهر یا مغازه‌های کوچیکی که مثل علف هرز همه‌جای شهر سبز شده بود. شلوغی خیابون باعث می‌شد لیا نتونه درست متوجه بشه کسی تعقیبش می‌کنه یا نه. انگار تعداد گشت‌های شهر کمتر از همیشه بود و کسی هم کاری به کارش نداشت، اما با این حال برای احتیاط چند بار دور خودش چرخید تا مطمئن بشه کسی دنبالش نیست. هر وقت هم کسی از مامورهای ترابری رو می‌دید، سریع مسیرش رو عوض می‌کرد و می‌پیچید توی یه کوچه یا پس‌کوچه.

هنوز از امنیتش مطمئن نبود، ولی چاره دیگه‌ای هم نداشت؛ از روی رودخونه رد شد و رفت سمت خونه کیت که بالای تپه بود. یه خونه باریک و چسبیده به ساختمان‌های دیگه. قدیم‌ها شاید ویوی قشنگی به رودخونه و پارک‌های کنارش داشت، اما حالا دور و برش پر از ساختمان‌های جدید شده بود که اون منظره رو کور کرده بودن. حالا از

جلوی درِ خونه نیکول‌ها، فقط می‌شد ردیفی از خونه‌های شبیه به هم روبه‌رو و سایه‌ی دوردست کارخونه‌ها رو دید.

لیا بارها خونه کیت رفته بود، ولی این بار وقتی داشت از پله‌ها بالا می‌رفت و زنگ رو می‌زد، دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

مادر کیت بلافاصله در رو باز کرد: «اوه سلام لیا، متأسفانه کیت خونه نیست. این هفته پیش باباشه.»

لیا پا به پا شد و گفت: «راستش خانم نیکول، می‌خواستم با خودتون حرف بزنم.»

خانم نیکول یه «اوه» ای گفت و یه نگاهی به سر تا پای لیا و خیابون انداخت: «راستش، منتظر یه مهمون بودم.»

لیا با التماس گفت: «ببخشید، ولی واقعاً به کمکتون نیاز دارم.»

خانم نیکول خواست حرفی بزنه، ولی یهو مکث کرد و اخم کرد: «برات مشکلی پیش اومده؟»

=== صفحه 34 ===

لیا لبش رو به دندون گرفت و گفت: «قضیه بابامه. من یه چیزی پیدا کردم، یه تیکه خرت و پرت، حالا ترنسپورت افتاده دنبالش. بابامو هم گرفتن.»

خانم نیکولز دوباره سرش رو چرخوند و به خیابون نگاه کرد، ولی این بار توی چشماش ترس موج می‌زد. «متاسفم لیا، نمی‌تونم کمکت کنم.»

«خواهش می‌کنم خانم نیکولز...»

«نه، گفتم که، متاسفم. ما نمی‌تونیم خودمونو درگیر در دسرهای ترنسپورت کنیم.»

خشم ناگهانی‌ای توی وجود لیا شعله‌ور شد. «ما به کمک شما نیاز داریم. نمی‌دونم دیگه باید پیش کی برم. ترنسپورت می‌خواد...»

«نمی‌خوام دیگه چیزی بشنوم، لیا. هر چی که پیدا کردی رو همین الان ببر بده به ترنسپورت. همین الان!»

«اما اونا...»

«گفتم نه لیا! دیگه هم دور و بر خونه‌ی ما پیدات نشه.
نمی‌خوام کیتلین هم پاش به این ماجراها باز بشه.»

مادر کیت در رو محکم کوبید و صدای چفت و زنجیر اومد
که قفلش کرد. خون توی صورت لیا دوید. اون از وقتی بچه
بودن کیت رو می‌شناخت. بابای لیا بارها و بارها از کیت
مراقبت کرده بود تا خانم نیکولز بتونه بیشتر کار کنه. لیا
می‌خواست با مشت بکوبه به در و خانم نیکولز رو مجبور به
کمک کنه، اما غرورش نداشت. در عوض، با دست‌های
مشت‌کرده راه افتاد و از اونجا دور شد.

لیا نفهمید چطور شد که سر از مسافرخونه‌ای درآورد که
آیزاک توش اقامت داشت. اسمش رو گذاشته بودن
مسافرخونه، ولی در اصل فقط یه خونه بود که صاحبش
وقتی تصمیم گرفت مسافر قبول کنه، اسمش رو گذاشته
بود «مسافرخانه‌ی مرد آزاد».

وقتی لیا به اونجا رسید، ظهر گذشته بود. کلاً چهار تا اتاق
بیشتر نداشت و یه تابلوی دست‌نویس «ظرفیت تکمیل»

هم کنار در ورودی آویزون بود. لیا توی خیابون بالا و پایین می‌رفت و چند باری از جلوی مسافرخونه رد شد. به خودش می‌گفت داره چک می‌کنه که کسی تعقیبش نکرده باشه تا آیزاک لو نره، ولی خودش هم می‌دونست این معطل کردنش بیشتر از اینکه از روی احتیاط باشه، از ترس بود.

دور سوم که داشت از جلوی مسافرخونه رد می‌شد، صدای وزوز آشنای یه پهپاد رو شنید. چسبید به دیوار نزدیک‌ترین ساختمون و سعی کرد جوری رفتار کنه که انگار خبری نیست؛ هرچند خودش هم نمی‌دونست یعنی چی. یه گوی سفید از توی کوچه‌ی بغل مسافرخونه آروم اومد بیرون. گلوی لیا خشک شد. داشتن دنبالش می‌گشتن. حتماً همین‌طور بود، امکان نداشت اتفاقی باشه. پهپاد به چپ پیچید و چراغ‌های قرمزش چشمک می‌زد. لیا به جهت مخالف خیابون نگاه کرد. اخم کرد و سرش رو این‌ور و اون‌ور می‌چرخوند انگار داره دنبال کسی می‌گرده، با اینکه خیابون تقریباً خلوت بود. صدای پهپاد رو پشت سرش می‌شنید؛ صدای موتورش اون‌قدر بلند بود که انگار درست بالای گوشش معلق بود. اون...

=== صفحه 35 ===

دست‌های لرزونش رو کرد تو جیبش. صدای موتور پهپاد

اول اوج گرفت و بعد کم‌کم دور شد.
لیا که نمی‌تونست جلوی خودش رو بگیره، برگشت و پهباد
رو نگاه کرد که داشت توی خیابون می‌رفت و آروم‌آروم
ارتفاع می‌گرفت و از ساختمون‌ها رد می‌شد. چراغ‌های
قرمزش هنوز چشمک می‌زدن، ولی لیا نمی‌دونست این
خوبه یا بد.

مطمئناً اگه پهباد دنبالش بود، به این راحتی ولش نمی‌کرد،
ولی خب شاید هم رفته بود نیرو کمکی خبر کنه. هر چی که
بود، تیم «ترنسپورت» هنوز پیداشون نشده بود و لیا هم
نمی‌تونست بیشتر از این معطل کنه. آب دهنش رو قورت
داد، با استرس از خیابون رد شد و رفت توی مسافرخونه.

ساختمون خنک بود و نور کمی داشت. دکورش خیلی ساده
بود؛ دیوارای رنگ‌رورفته با چند تا تابلو از منظره‌های
پنسیلوانیا، سه تا مبل که قشنگ معلوم بود دیگه از کار
افتادن، و یک میز پذیرشِ داغون که از چوب‌های تیکه پاره
درست شده بود. یه دختر جوون پشت میز نشسته بود و
داشت یه کتاب جلد کاغذی کهنه می‌خوند؛ از ظاهرش
معلوم بود یه رمان علمی‌تخیلی درباره گوسفندهاست. به
نظر نمی‌رسید خیلی از لیا بزرگ‌تر باشه.

وقتی لیا وارد شد، دختره حتی سرش رو هم بلند نکرد و همون‌طور مشغول خوندن موند. لیا زنگی ندید که بزنه، برای همین آروم زد روی میز پذیرش. دختره چشم‌غره‌ای رفت، سرش رو آورد بالا و با نگاهی پرسش‌گر به لیا خیره شد.

لیا یه لبخند نصفه و نیمه زد و گفت: «ببخشید، دنبال یه مرد آمیش می‌گردم، آیزاک.»

لیا فکر می‌کرد دختره می‌خواد ادا دربیاره یا مثلاً بگه حریم خصوصی مسافرها مهمه و از این حرف‌ها، ولی اون فقط یه نگاه از سر تا پا به لیا انداخت، با دست به اولین اتاق طبقه بالا اشاره کرد و دوباره سرش رو کرد تو کتابش. لیا یه تشکر کرد و رفت سمت پله‌ها.

وقتی رسید جلوی اتاق، مکث کرد. اگه باباش می‌فهمید داره با یه غریبه این‌طوری قرار می‌ذاره، زنده زنده پوستش رو می‌کند. احمق که نبود، اصلاً نمی‌خواست کارش به اینجا بکشه، ولی خب چاره‌ای نداشت؛ کمک لازم بود و جای دیگه‌ای رو هم سراغ نداشت. توی شهر هیچ‌کس جرئت نداشت با «ترنسپورت» در بیفته. همه‌شون مثل خانم نیکولز ترسیده بودن. آیزاک به ترنسپورت دروغ گفته بود. اون قانون رو شکسته بود و شاید حتی جونش رو کف

دستش گرفته بود تا به لیا کمک کنه. تازه، لیا خودش هم از پس خودش برمی‌اومد؛ دیگه بچه که نبود.

همین که خواست به خودش جرئت بده و در بزنه، سایه‌ای زیر در تگون خورد. دستگیره چرخید و در باز شد و آیزاک ظاهر شد. کلاه سرش نبود و لیا وقتی دید کچل، جا خورد. آیزاک لبخندی به لیا زد، ولی سریع چهره‌اش نگران شد: «حالت خوبه؟»

لیا گفت: «من... متأسفم. نمی‌دونم دیگه باید چیکار کنم. بابام...» صداش لرزید و حرفش رو خورد. می‌ترسید اگه به کلمه دیگه بگه، بزنه زیر گریه و دیگه نتونه خودش رو جمع کنه.

آیزاک به قدم اوامد جلو و نگاهی به راهرو و سمت پله‌های پایین انداخت: «خوب نیست همین‌جا بمونیم. بیا تو.»
=== صفحه 36 ===

لیا اجازه داد آیزاک راهنمایی‌اش کنه و ببرتش توی اون اتاق کوچیک. اتاق از اتاق‌خواب خودش هم کوچیک‌تر بود. فقط اون‌قدر جا داشت که به تخت‌خواب باریک، به دستشویی خیلی جمع‌وجور با به کابینت فسقلی بالای سرش و به میز چوبی داغون با دو تا صندلی لنگه‌به‌لنگه جا بشه. روی میز، به کتاب چرمی سیاه با لبه‌های طلایی باز بود و کلاه آیزاک

هم کنارش افتاده بود.

آیزاک، لیا رو برد سمت یکی از صندلی‌ها و اون نشست. آیزاک گفت: «بذار برات یه چیزی بیارم بخوری.» رفت اون سمت اتاق، یه لیوان که نسبتاً تمیز بود رو از کابینت برداشت و پر آب کرد. لیوان رو داد دست لیا و روبه‌روش نشست.

آیزاک یه روبان باریک رو لای کتاب گذاشت تا جاش گم نشه و کتاب رو بست. گفت: «خب، حالا همه‌چی رو برام تعریف کن.»

و لیا هم تعریف کرد.

وقتی حرف‌های لیا تموم شد، آیزاک چند دقیقه‌ای بدون هیچ حرفی همون‌جور نشست. لیا جرعه‌جرعه آبش رو می‌خورد و آستینش رو می‌کشید روی صورتش تا خیسی اشک‌هاش رو پاک کنه. آیزاک زل زده بود به میز. گهگاهی تکونی به خودش می‌داد، ریشش رو می‌خاروند یا جاش رو روی صندلی عوض می‌کرد، ولی غیر از اون، فقط ساکت نشسته بود. یه حس پوچی و شکست عمیق وجود لیا رو

گرفت؛ با خودش فکر کرد که آیزاک حرف‌هاش رو باور نکرده. اصلاً حماقت کرده بود که اومده بود.

داشت بلند می‌شد که بره، که آیزاک یه نفس عمیق و طولانی کشید و گفت: «بچه‌ها نباید این‌جور چیزها رو تجربه کنن.»

یهو آتیشی از خشم توی وجود لیا روشن شد و ناامیدی رو سوزوند. می‌خواست داد بزنه که اون بچه نیست و بقیه هم باید دست از این حرف‌ها بردارن، ولی سکوت کرد. توی اون سکوت، صدای قدم‌هایی رو شنید که داشت به اتاق نزدیک می‌شد و بعد، در به آرومی زده شد.

آیزاک از اون طرف میز با چهره‌ای جدی بهش نگاه کرد و پرسید: «لیا، بهم اعتماد داری؟»

لیا یه لحظه به این سؤال فکر کرد، واقعاً بهش فکر کرد و دید که آره، اعتماد داره، هرچند نمی‌تونست بگه چرا. فقط سرش رو تکون داد.

آیزاک گفت: «خوبه.» بعد بلند شد و رفت سمت در.

پرسید: «کیه؟»

صدای یه زن جواب داد: «منم، کاترین.»

آیزاک در رو باز کرد و اون زنی که جای زخم داشت وارد اتاق شد. لیا از جاش بلند شد و صندلی رو کشید سمت خودش تا بین اون و زن قرار بگیره. با استیصال دنبال راه فرار می‌گشت. تنها راهش پنجره بود، ولی پنجره بسته بود و حتی اگر هم می‌تونست ازش رد بشه، محال بود بتونه سالم به زمین برسه.

همین‌طور که کاترین وارد اتاق شد و در رو بست، آیزاک به سمت لیا اومد. دست‌هاش رو برد بالا و گفت: «نگران نباش،»

=== صفحه 37 ===

«عزیزم، اون نیومده که بهت صدمه بزنه.»
لیا در جواب، صندلی رو چنگ زد و مثل مربی‌های سیرک که می‌خوان یه شیر رو دور کنن، جلوش گرفت.
کاترین گفت: «راست می‌گه. ما طرفدار توایم. اگه این‌قدر عجله نمی‌کردی که از دست من فرار کنی، همه‌چیز رو برات توضیح می‌دادم.» صدای زن گرم و آروم بود و صادقانه به

نظر می‌رسید، ولی لیا هنوز بهش اعتماد نداشت.
آیزاک گفت: «لیا، خواهش می‌کنم. فقط دو دقیقه بهم
فرصت بده توضیح بدم، بعدش خودت انتخاب کن که
می‌خوای بمونی یا بری.»

لیا نگاهی به پنجره انداخت و دوباره برگشت سمت آیزاک.
«باشه، ولی همون‌جا بمون.» با دست به گوشه‌ی اتاق اشاره
کرد، جایی که از دور بود.

کاترین گفت: «مشکلی نیست.» اون و آیزاک رفتن کنار تا
راه لیا برای رسیدن به در باز باشه، اگه یه وقت لازم شد
بره.

آیزاک گفت: «لیا، می‌دونی «تِریس» (TRACE) کیا
هستن؟»

«اونا تروریستن.»

آیزاک گفت: «چیزی که واسه یکی تروریست محسوب
می‌شه، واسه یکی دیگه مبارز راه آزادیه. تِریس معتقده که
«ترنسپورت» قدرت زیادی دستشه و داره از این قدرت
سوءاستفاده می‌کنه و به آدم‌های عادی آسیب می‌زنه. اونا
دارن سعی می‌کنن جلوشون رو بگیرن.»

لیا گفت: «ترنسپورت به ما غذا می‌ده. اونا از ما در برابر
وحشی‌ها محافظت می‌کنن.»

«ترنسپورت غذا رو کنترل می‌کنه. اونا با آدم‌هایی مثل من

معامله می‌کنن تا بتونن دسترسی بقیه رو به چیزهایی که نیاز دارن محدود کنن. این‌طوری قدرت دست خودشون می‌مونه. اون‌هایی هم که بهشون می‌گی وحشی، اون‌قدرها که بهت گفتن خطرناک نیستن.»

لیا گفت: «اونا آدم‌خوارن!»

«شاید... شاید هم نباشن.»

لیا قانع نشده بود. اون توی منطقه‌ی روستایی بود. نزدیک بود گیر یه دسته از وحشی‌ها بیفته. اون‌ها واقعاً خطرناک به نظر می‌رسیدن. «تِریس آدم می‌کشه.»

یه سایه‌ی غم روی صورت آیزاک نشست. «درسته، گاهی اوقات. ولی فقط وقتی مجبور باشن.»

کاترین گفت: «ترنسپورت خیلی بیشتر از اون‌ها آدم می‌کشه.»

لیا یاد اون مرد توی کوچه افتاد، چشم‌های بی‌جونش و گودال خونی که دورش جمع شده بود.

لیا گفت: «ولی تِریس یه هواپیمای ترنسپورت رو زد.»
کاترین گفت: «نه، این‌طور نیست. یه هواپیما سقوط کرد، ولی کار تِریس نبود.»

لیا هنوز شک داشت، ولی صندلی رو گذاشت زمین.

کاترین گفت: «لیا، تِریس آدم‌بِردِ داستان نیست.»

لیا به زن نگاه کرد. پوستش برنزه و چرم‌مانند بود، انگار...

تموم عمرش رو بیرون از اینجا سر کرده بود. جای زخمی که رو صورتش بود یه اخم دائمی به چهره‌ش داده بود و چشماش وحشی، پرقدرت و لبریز از یه اشتیاق سوزان بود. لیا گفت: «شما دوتاتون عضو تریس هستید.» آیزاک لبخندی زد که رگه‌هایی از غرور تو چشماش می‌درخشید: «آره، همین‌طوره. دختر باهوشی هستی لیا.» لیا پرسید: «اون مردی هم که اون کیف رو داد به من، عضو تریس بود؟»

کاترین در حالی که آب دهنش رو قورت می‌داد و چند بار پلک زد، گفت: «آره، اسمش لوک بود. می‌خواست خودش رو به من برسونه که «ترنسپورت» گیرش انداخت.» «ولی چرا کشتنش؟ اصلاً چرا انقدر براشون مهمه که یه بردِ مدارِ مسخره رو بگیرن؟»

کاترین گفت: «اون یه ماژول ذخیره‌سازی داده‌ست. اطلاعاتی توشه که ترنسپورت نمی‌خواد دست ما بیفته.» «چه اطلاعاتی؟»

کاترین نگاهی به آیزاک انداخت و سرش رو به نشونه تأیید تکان داد.

کاترین گفت: «ترنسپورت داره یه نقشه‌هایی می‌کشه. نقشه‌های خیلی وحشتناک. اطلاعات توی اون ماژول به

تریس کمک می‌کنه که جلوشون رو بگیره.»

«جلو چی رو بگیرن؟»

کاترین تردید کرد.

لیا گفت: «بهم بگید. اگه نگید، نمی‌گم اون برد مدار یا

همون ماژول رو کجا قایم کردم.»

آیزاک گفت: «بگو بهش. باید بدونه.»

کاترین نفس عمیقی کشید و گفت: «ترنسپورت می‌خواد

شهر رو نابود کنه. می‌خوان همه کسایی که توش هستن رو

بکشن.»

پاهای لیا سست شد. حس عجیبی داشت؛ انگار پاهاش

دیگه مال خودش نبودن و از کنترلش خارج شده بودن.

تلوتلو خورد. کاترین دستاش رو دور لیا حلقه کرد و قبل از

اینکه بیفته زمین، گرفتتش. آیزاک سریع یه صندلی آورد و

کاترین کمک کرد لیا بشینه. آیزاک لیوان آبی که روی میز

بود رو گرفت و گذاشت دم دهن لیا: «بخور.»

لیا چند جرعه خورد و سعی کرد هضم کنه چی شنیده.

«من... نمی‌فهمم.»

قیافه آیزاک نشون می‌داد که اونم حداقل یه جاهایی از

قضیه براش غیرقابل‌هضمه. «اونا از تریس می‌ترسن. ما

داریم خیلی قوی می‌شیم، داریم پیشرفت می‌کنیم.

ترنسپورت داره این جنگ رو می‌بازه و می‌خواد از شهر بره،

ولی نمی‌خواود ما صاحبش بشیم. ترجیح می‌دن شهر رو نابود کنن تا اینکه بیفته دست ما.»

لیا خیره شد به آبی که توی لیوان بود. می‌دید که چطور موج‌های ریز توی لیوان چرخ می‌خورن. تو ذهنش موجودات کوچیکی رو تصور کرد که سوار اون جریان‌ها شدن و از دنیای اطرافشون بی‌خبرن؛ آرزو کرد کاش اونم یکی از اونا بود. «چطوری؟ اصلاً چطوری می‌خوان یه شهر به اون بزرگی رو نابود کنن؟»

=== صفحه 39 ===

کاترین گفت: «با یه بمب.»

لیا از پنجره به بیرون نگاه کرد. خیابون‌ها و ساختمان‌های شهر پیش روش پهن شده بودن. تصویر ویرون شدن شهر بر اثر انفجار توی ذهنش نقش بست و یه مزه تلخی زیر زبانش حس کرد.

آیزاک گفت: «اونا قراره همین امشب این کارو بکنن.»

قلب لیا ریخت. «همین امشب؟»

کاترین گفت: «آره، برای همین اون ماژول حافظه رو لازم داریم. اگه بتونیم به موقع بهش برسیم، می‌تونیم جلوی انفجار رو بگیریم و بمب‌گذاری رو متوقف کنیم. لیا، ما می‌تونیم شهر رو نجات بدیم. فقط کافیه ما رو ببری پیش اون ماژول.»

لیا به سختی نفس می‌کشید. قفسه سینه‌اش سفت شده بود و حس می‌کرد وحشت تمام وجودش رو گرفته. «ولی بابام چی؟»

کاترین گفت: «ما می‌تونیم بهش کمک کنیم. "تریس" می‌دونه که بخش حمل‌ونقل کجا نگهش داشته و می‌تونیم بیاریمش بیرون. ولی فقط اگه اول بمب‌گذاری رو متوقف کنیم.»

آیزاک دستش رو دراز کرد روی میز و گذاشت روی دست‌های لیا. «می‌دونم ترسناکه. تو نخواستی که وارد این بازی بشی، ولی حالا هستی و کاری هم از دستمون برنمی‌آد که عوضش کنیم. اما ما می‌تونیم چون آدم‌ها رو نجات بدیم لیا. چون تک‌تک آدم‌های این شهر... که بابای تو هم جزوشونه.»

لیا زل زد تو چشم‌های آیزاک. پشت اون ترس از اینکه لیا کمک نکنه، یه مهربونی‌ای دیده می‌شد. «واقعاً بابام رو برمی‌گردونین؟»

آیزاک گفت: «آره، قول می‌دم.»

لیا روش رو برگردوند. «نه. من می‌خوام اول بابام رو بیارین. بعد شما رو می‌برم پیش بُرد مدار.»

کاترین گفت: «لیا، وقت نداریم. اگه اون اطلاعات رو زودتر به دست نیاریم، دیگه فرصتی برای خنثی کردن بمب

نمی‌مونه.»

لیا انگشت‌هایش رو توی هم گره کرد و مستقیم تو چشم‌های کاترین نگاه کرد. «پس بهتره همین الان برید و بابام رو بیارید.»

کاترین نگاهی به آیزاک انداخت، اما اون فقط شونه‌ای بالا انداخت. کاترین با غیظ بهش نگاه کرد و بعد سرش رو تکون داد. گفت: «باشه، ولی تو هم باید اون ماژول حافظه رو بیاری همین‌جا پیش ما.»

لیا سرش رو به نشونه منفی تکون داد. «وقتی بابام برگشت، می‌برمتون پیشش.»

«لااقل یه جایی نزدیکِ اونجایی که قایمش کردی با هم قرار بذاریم. نمی‌تونیم وقتمون رو تلف کنیم که کل شهر رو پیاده بگردیم تا پیدااش کنیم.»

لیا به پیشنهادش فکر کرد. اگه احتیاط می‌کرد، به نظر منطقی می‌اومد. «باشه، بیاریدش سر نبش خیابون هاک و چهارم. من اونجا منتظرتون می‌مونم.»

کاترین گفت: «باشه، سه ساعت بهم وقت بده. ولی قولی نمی‌دم.»

لیا گفت: «منم همین‌طور.» با وجود دل‌شوره‌ای که داشت، نگاهش رو از کاترین نگرفت. پیش خودش فکر کرد که اگه نتونن باباش رو برگردونن، اصلاً دلیلی نداره اون بُرد مدار رو

بهشون بده. هرچی باشه، ته دلش نمی‌خواست همه
آدم‌های شهر...

=== صفحه 40 ===

مردن.

آیزاک نگاهی به لیا انداخت و گفت: «منم باهات میام.»
لیا خواست مخالفت کنه، اما نگاهِ آیزاک جوری بود که انگار
هشدار می‌داد بهتره دیگه کِشش نده و از حد گذرونده. لیا
فقط سرش رو به نشونه تأیید تکون داد.

کاترین بدون اینکه حرفی بزنه، چرخید و از اتاق رفت بیرون
و در رو پشت سرش کوبید.

لیا و آیزاک سرِ نبش خیابون منتظر کاترین موندن. صدای
پراکنده درگیری از گوشه و کنار شهر به گوش می‌رسید؛
تیراندازی‌های تک‌وتوک و چند تا صدای انفجار. هوا داشت
تاریک می‌شد و سردیِ شب هم کم‌کم داشت خودش رو
نشون می‌داد.

لیا کاش از خونه یه ژاکت آورده بود، ولی آیزاک اصرار داشت
تا جایی که ممکنه تو مسافرخونه بمونن. نمی‌خواست
ریسک کنن و با «ترنسپورت» روبه‌رو بشن.

پیرمردی با یه کالسکه بچه‌ی زهوار دررفته رد شد که توش
یه قرص نون و چند تا کنسرو بود. آروم حرکت می‌کرد و
پاهش رو با سر و صدا روی زمین می‌کشید. انقدر پشتش

خمیده بود که مجبور بود از زیر ابروهاش جلوش رو نگاه کنه. لیا تو دلش گفت کاش راه زیادی در پیش نداشته باشه؛ اگه کسی می‌خواست غذاهاش رو ازش بگیره، طعمه‌ی خیلی راحتی بود. تماشااش کرد که چطور کشان‌کشان از خیابون رد شد و پیچید دور نبش. آیزاک زد به شونه‌اش: «اومدن.»

قلب لیا ریخت و سریع چرخید. اما یه لحظه بعد، وقتی چشمش به کبودی‌های صورت باباش افتاد، دلش آتیش گرفت. یه چشمش انقدر ورم کرده بود که تقریباً بسته شده بود، اون یکی هم وضع بهتری نداشت. لب پایینش باد کرده بود و بریده بود، موهای بلندش هم خونی و درهم‌گره شده بود. موقع راه رفتن پاش رو می‌کشید و می‌لنگید. لیا بدو بدو رفت سمت پدرش و اشک از صورتش سرازیر شد.

پدرش زانو زد و دستاش رو باز کرد. لیا خودش رو انداخت تو بغلش؛ پدرش لبخندی زد، اما یهو از درد صورتش جمع شد چون زخم لبش باز شد. دوباره لبخند زد، در حالی که لیا محکم چسبیده بود بهش و روی شونه‌اش گریه می‌کرد. لیا با صدای گرفته گفت: «وای بابا، ببخشید.» صدای پدرش خش‌دار، خشک و گرفته بود: «اشکالی نداره ال، خوب می‌شم.»

لیا فشارش رو بیشتر کرد که پدرش آخی گفت. «مواظب باش، فعلاً یه ذره داغونم.»

لیا دستاش رو شل کرد. دلش نمی‌خواست حتی ذره‌ای به باباش آسیب بزنه، ولی از طرفی هم نمی‌خواست حالا که دوباره گیرش آورده، ولش کنه. با صدای لرزون گفت: «ب... ببخشید.»

پدرش دستش رو کشید پشتِ سرِ لیا: «بی‌خیال، غصه نخور.»

کاترین دستش رو گذاشت رو شونه‌ی لیا: «نمی‌خوام جمعِ خانوادگیتون رو به هم بزنم، ولی وقت نداریم. باید بریم سراغ اون انبار...»
=== صفحه 41 ===

لیا تا وقتی پدرش آروم از خودش جداش نکرد، هیچی نگفت.

پدرش گفت: «کاترین راست می‌گه لیا، باید اون دیتا رو بهش بدیم.»

لیا با فین‌فین و پاک کردن اشکاش سر تکون داد: «توی تونل‌های زیرِ شهره.»

آیزاک پرسید: «از کدوم طرف، لیا؟»

پدرِ لیا به آیزاک نگاه کرد، انگار تازه متوجه حضورش شده بود. «تو دیگه کی هستی؟»

آیزاک جواب داد: «اسمم آیزاکه. دخترت برای کمک اومد پیش من.»

اندرو گفت: «من اندروام.» بعد با چشم‌های ریزشده پرسید: «دقیقاً منظورت چیه که اومد پیشت برای کمک؟» «توی میدون منطقه‌ی بازرگان‌ها همدیگه رو دیدیم. بهش گفتم اگه کمک خواست، کجا پیدام کنه. وقتی شما رو گرفتن، اومد سراغم.»

اندرو با اخم به دخترش نگاه کرد: «راست می‌گه؟» لیا صاف وایساد و سر تکون داد: «آره، باهام خیلی مهربون بود. می‌تونست تحویلم بده به پلیس، ولی این کار رو نکرد. اول رفتم پیش خانم نیکولز، ولی اون قدر ترسیده بود که نتونست کمک کنه.»

اندرو لب پاپیانش رو داد بیرون و آروم سر تکون داد: «خب، پس دمت گرم، آیزاک.»

آیزاک گفت: «خواهش می‌کنم، وظیفه بود.» کاترین با یه سرفه مصلحتی گفت: «باید راه بیفتیم.» لیا با غضب نگاهش کرد. کاترین ابروهاش رو انداخت بالا. لیا می‌خواست بزنه زیر همه‌چی و کمک نکنه، ولی یاد هزاران نفری افتاد که اگه «تریس» جلوی «ترنسپورت» رو نمی‌گرفت، می‌مردن. سر تکون داد و اونا رو از خیابون برد سمت یه کوچه‌ی نزدیک. «باید دنبال یه دریچه‌ی فاضلاب

گرد بگردیم که روش علامت هلال ماه باشد.»

چند دقیقه بعد، لیا دریچه رو زیرِ یه کارتنِ ته‌مانده پیدا کرد. دریچه آهنی بود، قدیمی و زنگ‌زده. آیزاک کمک کرد تا بلندش کنن. تا دریچه باز شد، یه بوی گندِ وحشتناک زد بیرون. آیزاک دستش رو گرفت جلوی دهنش و سرفه کرد. لیا بینی‌اش رو جمع کرد و رفت عقب.

کاترین که انگار اصلاً اون بوی تعفن روش اثر نداشت، چراغ‌قوه‌اش رو از کمر بندش باز کرد، روشنش کرد و رفت پایینِ نردبون. آیزاک چراغ‌قوه‌های بقیه رو داد دست لیا و پدرش و همگی پشت سر کاترین رفتن توی تونل‌های فاضلاب. نردبون باریک بود و خطرناک، مجبور بودن آروم حرکت کنن.

کاترین پایینِ نردبون ایستاده بود و با بی‌حوصلگی می‌گفت زودتر بیان پایین. حتی چراغ‌قوه‌اش رو هم براشون تکون می‌داد، انگار با این کار قرار بود عجله‌شون بیشتر بشه.

با وجود اون بوی زننده، سطحِ آبِ توی تونل پایین بود و مسیر رو خوب جلو رفتن. لیا دستِ پدرش رو گرفت و اونا رو جلو برد.

=== صفحه 42 ===

از چند تا راهرو فرعی رد شدن و رسیدن به آبراه اصلی که به لبه‌ی شهر می‌خورد.

لیا همین‌طور که به مخفیگاهش نزدیک می‌شد، یهو ته دلش خالی شد و غم عجیبی گرفت. اینجا قلمروی خودش بود، اون کنج دنج و خصوصی‌اش توی شهر. چیزی نبود، ولی گاهی فکر می‌کرد تنها دارایی‌اش همین‌ه. نشون دادنِ اینجا به بقیه، مخصوصاً به بزرگترها، براش مثل خیانت بود؛ انگار داشت به خودِ اون اتاق پشت می‌کرد. پدرش انگار ذهن‌خوانی کرد، دستش رو فشرد و گفت: «داری عالی پیش می‌ری، لیا.»

وقتی رسیدن دم ورودی اتاق، لیا کلید گاوصندوق رو از توی جورابش درآورد و گفت: «همین‌جا منتظر بمونید.»
کاترین با لحنی جدی گفت: «لیا...»
آیزاک گفت: «اشکالی نداره.»

لیا از شکاف دیوار خزید تو و رفت توی اتاقک. فکر می‌کرد شاید گاوصندوق دیگه اونجا نباشه، ولی بود، صبورانه منتظرش مونده بود. زانو زد، کلید رو کرد توی قفل و چرخوند. نچرخید. کلید رو درآورد، روش تف انداخت و دوباره کرد توی قفل و تلاش کرد. باز هم تگون نخورد. تا جایی که جرأت داشت فشار آورد، می‌ترسید اگه بیشتر زور بزنه کلید بشکنه. کم‌کم داشت وحشت برش می‌داشت. اگه نمی‌تونستن محفظه‌ی ذخیره‌سازی رو دربیارن چی؟ همه می‌مردن و تقصیرِ اون می‌شد.

صدایی گفت: «یک‌کم باهاش بازی کن، کوچولو.»
لیا از جا پرید و با شوک برگشت، نزدیک بود بیفته. آیزاک بود. چشمای آبیش توی نورِ چراغ‌قوه‌اش برق می‌زد. لیا کلید رو توی قفل تگون داد و چرخوند. کلید اولش مقاومت کرد، بعد یه صدای «تق» بلند داد و چرخید. لیا آروم زیر لب گفت: «ایول!» و در گاوصندوق رو باز کرد. بُرد الکترونیکی هنوز همون‌جا بود، پیچیده توی یه کیسه‌ی خاکستری. با احتیاط درش آورد و داد به آیزاک. آیزاک گفت: «کارت عالی بود لیا. بابات خیلی بهت افتخار می‌کنه.»

لیا لبخندی زد، آیزاک برگشت و از شکاف خزید بیرون و لیا هم پشت سرش راه افتاد.
بیرون، پدرِ لیا به دیوار تکیه داده بود. خسته به نظر می‌رسید و زخمی که روی لبش بود دوباره شروع کرده بود به خون‌ریزی. لیا با عجله رفت سمتش و دستش رو گرفت: «گرفتمش.» پدرش فقط سر تگون داد و چیزی نگفت. آیزاک پرسید: «داری چیکار می‌کنی کاترین؟»
لیا برگشت. کاترین اسلحه رو گرفته بود سمت آیزاک؛ لباس رو سفت رو هم فشار داده بود و چشماش سرد و بی‌روح بود. گفت: «فقط اون محفظه رو بده به من.»
آیزاک بُرد رو گرفت پشتِ کمرش و سرش رو تگون داد: «تا

نگی چه خبره، بهت نمی‌دمش.»
کاترین شلیک کرد. اسلحه کوچیک بود، ولی صدای شلیک
توی اون فضای بسته، به طرز دردناکی گوش‌خراش بود. لیا
جیغ کشید و گوشاش رو گرفت، ولی فایده‌ای نداشت و
گوشاش سوت می‌کشید. گلوله خورد به شونه‌ی آیزاک. اون
کج شد و محفظه‌ی ذخیره‌سازی از دستش رها شد و با صدا
افتاد روی...
==== صفحه 43 ====

لکه خون از روی زخمش پهن شد روی زمین و عقب‌عقب
رفت. دستش رو گذاشت روی شونه‌اش و صورتش از درد
مچاله شد.
کاترین دوباره شلیک کرد.
لیا نفهمید گلوله کجا به آیزاک خورد، فقط صدای ناله‌اش رو
شنید که پاهای آیزاک سست شد و ولو شد کف زمین.
کاترین از روی بدنش رد شد و دستش رو دراز کرد سمت
محفظه تجهیزات. قبل از اینکه بهش برسه، لیا با پا زد به
جعبه پلاستیکی و جعبه قل‌قل‌خوران سر خورد اون طرف
تونل. کاترین با غیظ نگاهی به لیا انداخت و اسلحه رو بالا
آورد. لیا دستش رو تاب داد و با پشت دست زد به مچ
کاترین که باعث شد اسلحه از دستش بپره و بیفته دنبال
جعبه.

کاترین شیرجه زد سمت لیا.

لیا از زیر دست‌های کاترین خم شد و جاخالی داد، ولی وقتی داشت می‌کشید کنار، کاترین شونه‌اش رو گرفت. انگشت‌های زن توی گوشت شونه‌ی لیا فرو رفت. لیا از روی استیصال سرش رو چرخوند و دست کاترین رو با دندون گرفت.

کاترین فحشی داد و دست لیا رو ول کرد و چرخید که بره سمت اسلحه.

لیا فریاد زد: «بابا زود باش!» و امیدوار بود که صدای تیراندازی گوش‌های باباش رو کر نکرده باشه. دست باباش رو گرفت و کشان‌کشان توی تونل، دور از کاترین، بردتش. بابای لیا گیج بود و تعادل نداشت، تلوتلو می‌خورد. لیا که از ترس داشت قالب تهی می‌کرد، داد زد: «خواهش می‌کنم!» پاهای باباش انگار به هر برآمدگی کوچیکی گیر می‌کرد. هر دو قدم یه بار سکندری می‌خورد و کج و معوج راه می‌رفت.

تا رسیدن به پیچ تونل، صدای دو تا شلیک دیگه بلند شد. دیوار بالای سر لیا تَرَکید و گرد و خاک و خرده‌سنگ ریخت روی سر و صورتش. باباش هم پشت سر لیا تلوتلوخوران پیچید توی راهرو.

باید می‌رسیدن به دهانه‌ی غارها؛ اونجا می‌تونستن کاترین رو گم‌وگور کنن. لیا باباش رو کشید توی یه تونل فرعی که به چاه ورودی غارها می‌رسید. یه نگاه گذرا انداخت پشت سرش، اما تونل خالی بود. باباش سکندری خورد و سنگین تکیه داد به دیوار.

صدای یه تیر دیگه توی تونل پیچید و لیا تنش لرزید، ولی این یکی دورتر بود و هم به خاطر فاصله و هم صدای وزوزی که توی گوش لیا بود، خفه‌تر شنیده می‌شد.

لیا گفت: «آیزاک» و به پشت سرش، توی تونل نگاه کرد. آیزاک بهشون کمک کرده بود، از هر دوشون محافظت کرده بود. دلش می‌خواست برگرده دنبالش.

بابای لیا دستش رو گذاشت رو شونه‌اش و گفت: «دیگه خیلی دیر شده.»

لیا با دلی که از عذاب وجدان سنگین شده بود، رو برگردوند.

نور چراغ‌قوه‌اش سایه‌های ترسناکی رو روی کف بتنی تونل می‌انداخت و با عجله می‌دویدن. یهو کف تونل از بتن به آجر تبدیل شد و رسیدن به چاه.

لیا گفت: «باید بری بالا. نردبون زیاد پایین نمیره، ولی...»

«به جاش می‌تونی از ترک‌های روی دیوار استفاده کنی.»
باباش یه نگاهی به ته چاه انداخت و صورتش رو در هم کشید، ولی با این حال لبه‌ی چاه نشست. قبل از اینکه لیا بتونه کمکش کنه، دستش رو به نردبان فلزی گرفت و خودش رو انداخت اون‌طرف. نردبان یه کمی از دیوار فاصله گرفت و چند تا تیکه آجر کنده شد و تو تاریکیِ پایین گم شد. پاهای باباش توی هوا معلق موند و نردبان دوباره تکون خورد. لیا از ترس نفسش بند اومد؛ مطمئن بود پله‌های نردبان با اون همه تکون‌خوردن، وزن باباش رو تحمل نمی‌کنه.

بالاخره باباش پاش رو روی دیوار بند کرد. دستش رو از نردبان رها کرد و نصفه‌نیمه خودش رو سُرداد و پایین رفت.

لیا دوباره یه نگاهی به تونل انداخت و وقتی مطمئن شد کاترین اونجا نیست، دنبال باباش راه افتاد؛ گوش‌هاش هنوز از صدای تیراندازی سوت می‌کشید.

لیا باباش رو توی غارها راه می‌برد. حالا که خطرِ بیخ‌گوش رفع شده بود، ضربان قلبش داشت آروم می‌گرفت و می‌تونست به اوضاع فکر کنه. کاترین تمام مدت برای «ترنسپورت» کار می‌کرده. این یعنی «تریس» نمی‌تونه جلوی بمب رو بگیره، و این هم یعنی لیا و باباش باید

هرچه زودتر از شهر بزنن بیرون. ولی سرعتِ باباش هم داشت کم می‌شد؛ حرکاتش نامیزون شده بود و نفس‌نفس می‌زد.

به خاطر جراحتهای باباش، مسیر رو خیلی سخت طی می‌کردن؛ بیشتر از یه ساعت طول کشید تا به حاشیه شهر برسن، مسیری که عادی نصفِ این وقت می‌گرفت. وقتی زدن بیرون، خورشید داشت غروب می‌کرد و هوا هم خنک شده بود.

لیا کمک کرد باباش روی یه تخته‌سنگ بشینه تا نفسی تازه کنه، بعد ولش کرد و رفت بالای یه تپه که نزدیکشون بود. می‌تونست کمپ‌های «وحشی‌ها» رو ببینه؛ آتیششون توی تاریکی که داشت همه‌جا رو می‌گرفت، سوسو می‌زد. نزدیکشون کسی نبود، ولی هنوز زود بود و ممکن بود آدم‌هایی برای پیدا کردن غذا بیرون باشن. اگه به یه گروه از اون‌ها برمی‌خوردن، باید آرزو می‌کردن کاش همون توی شهر مونده بودن.

همه کمپ‌ها -یا حداقل اون‌هایی که می‌دید- سمت شمال یا شرق بودن. این یعنی می‌تونستن با خیالِ راحت‌تر سمت جنوب برن. این یه خوش‌شانسی بود؛ از شهر دورشون می‌کرد و می‌بردشون سمت جنگل، جایی که چند تا مزرعه‌ی متروکه بود که شاید می‌تونستن تا خوب شدنِ زخم‌های

باباش اونجا پناه بگیرن.

لیا یه نگاهی به شهر انداخت که حالا فقط یه سایه‌ی سیاه تو آسمونِ صورتیِ دِمِ غروب بود. تو فکر بود که آیا حرف‌های کاترین واقعاً راست بوده؟ ترنسپورت واقعاً می‌خواد همه رو بکشه؟ یا فقط اون قطعه‌ی حافظه رو می‌خواسته؟ به‌زودی می‌فهمیدن.

=== صفحه 45 ===

لیا با یه وضعی، نصفه‌دویدن نصفه‌لیز خوردن، خودشو رسوند پیش باباش. باباش تکیه داده بود به صخره و چشماش بسته بود. دستش رو محکم گرفته بود رو پهلوی راستش، درست زیر دنده‌هاش. لیا کنارش زانو زد و دستش رو گذاشت رو پیشونی باباش. پوستش داغ داغ بود و از عرق خیس خیس، رنگ صورتش هم پریده بود. همون موقع بود که خون رو دید. دست باباش غرق خون بود و از بین انگشتاش هم هی خون بیرون می‌زد.

لیا گفت: «بابا!»

چشمای باباش لرزید و باز شد. لبخند زد، ولی لبخندش زود به یه قیافه‌ی دردمند تبدیل شد؛ چون یه سرفه‌ی شدید و خِرْخِرِدار افتاد به جونش. پشت دستش رو کشید رو دهنش و وقتی دستشو برداشت، خونی شده بود.

گفت: «سلام دخترم.»

لیا سعی کرد دست باباش رو از روی زخمش کنار بزنه، اما باباش از درد صورتش درهم رفت و دست لیا رو پس زد: «نه، ال (L). کاری از دستت برنمیاد.» «ولی... اون که نزد! تیرش خطا رفت!» «نه، خطا نرفت.»

لیا سرشو به نشونه‌ی انکار تکون داد و اشکاش سرازیر شد: «نه! پاشو، بیا بریم.» بلند شد و سعی کرد باباش رو بلند کنه، ولی قیافه‌ی باباش از درد اونقدر بد بود که دست از کار کشید.

باباش گفت: «نه، ال. مجبوری منو همین‌جا بذاری.» چشمای لیا گرد شد: «نه! عمراً اگه بذارم.» باباش مچ دست لیا رو محکم گرفت: «مجبوری، لیا.» اشکای لیا بیشتر شد: «ولی...»

خون همین‌جور از زخم پهلوی باباش می‌زد بیرون. یه گودال تیره از خون دورش روی زمین جمع شده بود. باباش مچ دست لیا رو فشاری داد و گفت: «باید قبل از اینکه اون "حمل‌ونقل" بمب رو فعال کنه، تا جایی که می‌تونی از شهر دور بشی.»

بابای لیا دوباره به سرفه افتاد. قطره‌های خون پاشید روی لباسش. سرفه‌هاش اون‌قدر شدید و طولانی بود که لیا ترسید نکنه قبل از اینکه بند بیاد، نفّسش بند بیاد. وقتی

بالاخره آروم شد، دوازده ثانیه‌ی وحشتناک همون‌طور
نشست و صدای خس‌خس سینه‌اش بلند بود.
آخرش، با هر دو دستش دست لیا رو گرفت و یه نفس
عمیق و پر از صدای خس‌خس کشید: «خواهش می‌کنم. به
خاطر من.»

لیا اشکاش رو پاک کرد و سرشو به نشونه‌ی قبول تکون
داد: «باشه.»

باباش سرش رو تکیه داد به صخره و دست لیا رو رها کرد:
«ممنونم.»

یه تیکه از موهای آشفته‌ی باباش افتاده بود رو پیشونیش؛
لیا موها رو زد کنار. نفس کشیدنش ضعیف شده بود،
سینه‌اش به زور بالا و پایین می‌رفت. لیا دست کرد تو
جیبش و عکس پدر و مادرش رو درآورد. یه لبخند زد، بعد
عکس رو گذاشت زیر دست باباش. «دوستت دارم، بابا.»
باباش لبخند زد: «منم دوستت دارم، ال. حالا برو.»
لیا به باباش نگاه کرد؛ انگار می‌خواست تکتک جزئیات
صورتش رو تو ذهنش حک کنه.

=== صفحه 46 ===

خطِ فکاش، رنگ موهایش، ته‌ریشی که دور چونه‌اش
درومده بود.

دوباره بغضش ترکید و زد زیر گریه، ولی پلک زد و اشکاشو

پاک کرد؛ نمی‌خواست چیزی مانع دیدنش بشه. می‌خواست
قشنگ همه‌چیزش رو ببینه.

پدرش با زحمت و بریده‌بریده نفس کشید و گفت: «برو.»
لیا نفس عمیقی کشید و بلند شد.

پدرش صدا زد: «لیا؟»

لیا فقط سر تکون داد. می‌دونست اگه لب باز کنه و حرف
بزنه، از درون می‌پاشه.

پدرش لبخندی زد: «حق با تو بود. دیگه اون بچه کوچولو
نیستی.»

دلِ لیا ریخت، ولی به زور یه لبخند زد. پدرش چشماشو
بست و لیا در حالی که اشک از صورتش سرازیر بود،
پشتش رو کرد و راه افتاد.

تا رسید لبه‌ی جنگل که بمب منفجر شد. صدای بم و گنگی
مثل رعد و برقِ دوردست شنید و برگشت. شهر غرق در
نوری آبی‌سفید شده بود؛ نوری اون‌قدر شدید که چشمش
رو می‌زد و مجبور شد دستش رو جلو صورتش بگیره. یه ابر
قرمز، شبیه همون قارچ‌های کوچیکی که پدرش گاهی از بازار
می‌آورد، بالای شهر قد کشید. زیرش هم دیوارِ متلاطمی از
شعله‌های آبی بود که با سرعت کل دشت رو می‌بلعید.

یهو باد وحشتناکی وزیدن گرفت. هوا پر شد از گرد و خاک.
باد با خودش صدای زوزه‌ی بلندی می‌آورد؛ لیا با خودش فکر

کرد نکنه این صدای مرگِ یه شهره؟

گرد و خاک چشمای لیا رو می‌سوزوند، ولی حاضر نبود نگاهش رو بگیره. شاید اون تنها کسی بود که داشت مرگِ شهر رو می‌دید و واقعاً براش مهم بود. باید نگاه می‌کرد. باید تو ذهنش ثبتش می‌کرد.

باد دورِ لیا می‌پیچید و لباساش رو می‌کشید؛ اون فقط نگاه می‌کرد که چطور اون ابرِ سمی، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد تا مثل یه طوفانِ جهنمی کل شهر رو بپوشونه. دیوارِ آبی، همه‌چیزِ سر راهش رو می‌بلعید؛ تپه‌ها، درخت‌ها، سنگ‌ها، همه رو. هوا گرم‌تر و سنگین‌تر شد. طعمِ گس و فلزیِ عجیبی توی گلوش نشست که نفس کشیدن رو سخت می‌کرد.

زمین زیر پاش می‌لرزید. درختای اطرافش تکون می‌خوردن و ناله می‌کردن. شاخه‌ها می‌شکست و پرت می‌شد. یه شاخه به کلفتیِ بازوی لیا از کنارش رد شد و فقط چند سانت با سرش فاصله داشت.

اما با وجود تمام این هرج‌ومرج، لیا یه آرامشِ عجیبی داشت.

سرنوشت هر چی که براش رقم می‌زد—مرگ یا زندگی، پایان یا یه شروع تازه—اون دیگه آماده بود. بعد، باد آروم گرفت؛ اول خیلی نرم، انگار که فشارش کم

شده باشه، بعد تند و تندتر آروم شد. با خوابیدن باد، گرد و خاک هم کمتر شد و زوزه‌ی وحشتناکِ شهر جاش رو به یه سکوتِ سنگین داد. هوا هنوز گرم بود.

=== صفحه 47 ===

طعم فلز می‌داد، ولی اون آتیش آبی، همون جوری که سریع جلو اومده بود، داشت عقب‌نشینی می‌کرد. صدای ناله‌ی جنگل جاش رو به یه خش‌خش آروم داد. لیا یه نسیم خنک رو پشتش حس کرد؛ هوای مطبوعی بود. ابری که بالای شهر بود هم داشت باز می‌شد و آسمون شب از لابه‌لای تکه‌پاره‌های نارنجی و قرمزِ ابر دوباره خودی نشون می‌داد. کم‌کم آتیش آبی خاموش شد و هیچی باقی نداشت... نه چراغی، نه نشونی از زندگی، نه حتی یه تیکه آوار. جایی که تا همین چند لحظه پیش یه شهر پر از آدم بود، حالا فقط یه زمین صاف و برهوتِ خالی بود. هزاران جون و هر چیزی که واسه‌ش زحمت کشیده بودن، تو چند ثانیه دود شد و رفت هوا.

لیا یه قلپ آب از قمقمه‌ش خورد و تو دهنش چرخوند تا طعم فلزی‌ش بره. آب رو که تف کرد بیرون، صدای باباش رو تو گوشش شنید که داشت سرِ هدر دادنِ اون کم‌آبی که براش مونده بود، دعواش می‌کرد. خواست برگرده و

جوابش رو بده که یادش افتاد باباش دیگه نیست. خشم
مثل گدازه تو وجودش می‌جوشید؛ یه غضبِ خاموش از
کسایی که این بلا رو سرشون آورده بودن. یه نفس عمیق
کشید و اجازه داد اون خشم، جونِ دوباره به دست‌وپای
خسته‌ش بده.

یه کم دیگه آب خورد و این بار قورتش داد. آخرین نگاه رو
به جایی انداخت که قبلاً شهرش بود؛ جایی که توش به
دنیا اومده بود، جایی که تمام عمرش رو واسه زنده موندن
توش جنگیده بود؛ همون جایی که باباش جونش رو سر
نجات دادنش داد.

زیر لب گفت: «خداحافظ»، بعد چرخید و زد به دلِ جنگل.

پایان